# سال خون. سال شهادت

عبدالقهار عاصی

# سال خون ، سال شهادت

عبدالقهار عاصی

نام کتاب : ................ سال خون ، سال شهادت

شاعر: ................ عبدالقهار عاصی

ناشر: ................ انجمن اسلامی نویسنده گان افغانستان

تیراژ : ................ ۱۰۰۰ جلد

مهتمم : ................ سیدمحمود شریفی

کمپوز و دیزاین : .......... موسسهء کامپیوترفرهنگ

محل چاپ : .............. مطبعهء جریدهء کابل

نمبرمسلسل نشرات انجمن اسلامی

نویسنده گان افغانستان : ...... ۲۲۳

سال چاپ ......... ۱۳۷٤

نقاش : استاد محمد اکبر سلام

طرح پشتی و خط : غلام رضا وفی



# فهرست عناوین

عنوان صفحه

عنوان صفحه

بسم الله الرحمن الرحیم

# چند سخن درباب این دفتر

یك سال وچند روز از غروب خونینی که دامان آن آغشته به خون شاعر فحل وتوانای روزگار ما عبد القهارعاصی بود ،سپری میشود ؛ اما هنوز چراغ داغ اودر رواق سینه، دوستداران وی شعله وراست وتاکنون اندوه نبوداوبرشانه های آنان سنگینی میکند .

انجمن اسلامی نویسندگان افغانستان نیز خاطره،تابناك این عضو وفاداروبرازنده وهمواره گویا وجویا ومنشی بخش روابط بین المللی خویش رایك لحظه هم از یادنخواهدبرد وهمیشه خویشتن را مرهون ومدیون کار مستمر،خلوص آمیزوزلال وارصادقانه،اوکارنامه فروغناك ادبی وی خواهد پنداشت.

عاصی فراوان سرود وفراوان نبشت ،ولی شش دفتر شعر چاپ شده وشعرهای پراگنده که صحایف نشرات ادبی کشور را آذین بسته اندو آن بخش دیگر ازمیراث ادبیش که اصلاً انتشار نیافته اند درکلیت خواهندتوانست ، سیمای شاعرانه،آن زنده یادرا درآیینه،اذهان صیر فیان سخن وشعردوستان آنانیکه بایسته است بانند.

برای برآورده شدن چنین مأمولی انجمن اسلامی نویسندگان درنظر داردشعرهای پراگنده انتشار یافته وسروده های انتشار نیافته آن شاعرگرانمایه وملتزم در برابرعقیدت ،تاریخ ، میهن ومردم رابه تدریج ودرحد مقدورات خویش به دست شیفته گان وعطشناکان مقوله،وا لای ادبیات برساند.همچنان این آرزومندی قویاًوجود داردکه مقالات پژوهشی آن شهد جاودانه یادرا گردآورد و بصورت دفتر

ومجوعه یی فراهم انتشار دهد، تاجامعه فرهنگی کشورباروش نثرنویسی وبینش پژوهشی آن فرهنگی نستوه ورهیاب ونکته یاب نیزآشنا شود. امید واریم توفیق چاپ کلیات آن زنده یاد اعم از نظم ونثر روزی نصیب مان گردد.

روح عاصی رادرفردوس برین شاد میخواهیم . کرسی اودردارالانشای انجمن ودرکانون خانواده و حلقه های دوستان تهیست . شاعر از سرزمین تن به دیار جان کوچیده است، اما نگین یادش زینت بخش خاتم خاطره ها ویاد هاست .

درپایان از کوششهای صمیم بانوی گرامی میترا عاصی همسر آن شهید،عبدالجمیل آل سامان برادرش و تلاش دوست حقشناس عاصی، شمس الحق آریانفرنویسنده،صاحب نظرو عاشق اعتلای فرهنگ که درتدوین این دفتر رنج بیکران برده اند سپاسگزاری عمیق میکنیم وازدوستان ارجمندی که شعر انتشارنیافته یی از عاصی دراختیارداشته باشند باسپاس قبلی استدعا داریم آنرا دردسترس انجمن قراردهند.

ازمساعی آقای سید محمود شریفی مسوول تشکیلات انجمن وکارگزاران فرهنگ دوست «موسسهء کمپیوتر فرهنگ» سپاسگزاری فراوان میکنیم که درکارچاپ کتاب تساند ومساعدت دوستانه وادب پرورانه فرموده اند.

**ومن الله التوفیق**

انجمن اسلامی نویسنده گان افغانستان

# لالایی برای «گل سوری»

- عاصي شعری که با قلم خونین به کتابت آمد -

بامداد فرداي آنروزي که صخره واقعه بر تمامت حجم روانم فرود آمد، بامداد روز هفتم میزان (۱۳۷۳) قلم برداشتم و نوشتم واین نبشته در «قلم» هم باز تاب یافت :

خبر کوتاه بود وفشرده و آن این که عبدالقهار عاصي شهروند سرزمین نور و حماسه و چاووش کاروان شعر مقاومت و پرخاش با هودج نور و شهادت از غربت خاك به قربت پیوست ، شاعري که با همه جان وجسم خویش ندا در نداي مردم خود درافگنده بود و پنجه در پنجهء دشمنان آنان رهسپار دیار جاودانه گان شد، در حالي که اندوه نبودن وي به حجم همه کوهساران کابل سوگوار بردوش مردم سنگیني میکند.

قاتلان او لابد از منطق فرانکو بهره جسته اند که در باب روشنفکران کشور خود گفته بود: یا میخریم و ساکتشان میسازیم ، یا میکشیم و ساکتشان میسازیم . اما عاصي از یك سو خرقهء آن فرقه را به دوش داشت که گوهر شرف خویش را در هیچ میزاني براي بیع و شري نمیگذارند و از سوي دیگر از آ ني نبود که مرگ بر جمله زنده گي شان نقطهء پایان بگذارد . شعر این شاعري که در همه لحظه ها مترنم و متغني بود و کار نامه هاي مردم را برکتیبهء روزگار نقر میکرد ، در همان آواني که او خود در میان ما بود ، بر لبها جاري

بود و در دلها و روانها ساري و طاري . او درست همانند گار سیا-لورکا و ناظم حکمت بود که مردم در هر کوي و برزن شعرش را زمزمه میکردند وعدهء زیادي نمیدانستند که سرایشگر شعر کیست ولي میدانستند که شعر پسندیدهء شان تبلور رنج و آرمان آنانست و از سر تفنن و براي نامجویی و کامجویی سروده نشده است .

شمار سالهایي که عاصي براي سرایش ، خامه با نامه آشنا ساخت به پانزده نمیرسد ولي چه پربار هستند این سالها. چند دفتر چاپ شده که از او در دست داریم ، بیگزاف حتي نیمي از ارثیهء گرانبار ادبي او را نمیسازند. او کوشاترین شاعر روزگار خود بود و در همه لحظات زنده گي آگاهانهء خویش با کشف و شهود شاعرانه پیوند تنگاتنگ داشت و در آغوش شعر میزیست . چه دشخوار است کار شاعر، هنگامي که میخواهد مخاطبان زیادي داشته باشد، این جاست که شعر آفرین بر باریکه یی سمند میتازد و کمترین لغزشي اورا در پرتگاه ابتذال سرنگون میکند.

عاصي شهسواري بود که گاه باساده ترین بیان و با شفافترین تصویرها و انساج زباني براي طیف گسترده یي از مردم سرودهء اما هر بار از بوتهء آزمون سر بلند به در آمد . او در این پهنه به سخن اوژن یونسکو ساده گر بود نه ساده گیر. او فاتح قلمروهاي گونه گون بود. قریحت والاي خودرا در همه مرزهاي شعر به آزمون گرفت . رباعي و چارپاره سرود . غزل و مثنوي گفت، در اقالیم و وزنهاي دست آموز نیمایی قلم و قدم زد و دریچه هاي وثاق شعر خود را به روي «هواي تازهء» شاملو گشود ، اما در هیچ جاي درنگ نکرد ،

هر چند درنگ شاعر راستین در برابر طبیعت و جامعه خود شتاب است . گویی کوتاهي عمرش بدو الهام شده بود که در سالي چند میراث ادبي غبطه انگیزي از خو دبه جاگذاشت .

دست مریزاد عاصي! آتشپاره هاي (هاوان) گلویی را درید و دستي

را شکست اما داور تاریخ با خون عاصي بر آن گلو ضماد گذاشت وآن دست را، دست برنده را بالا نگاه داشت ، کسي را ياراي آن نيست که آن دست را پایان آرد و بگذار گلوگاه او همچنان خون چکان بماند که رسیل و همآواي مرغ حق بود.

هان و هان کوته اندیشان نپندارند و نگویند که خون عاصي از خون شهیدان دیگر رنگینتر است ، اما بدانند که آنچه با نبود او بر فرهنگ ما رفت سنگین تر است و لاید سوگنامه اش آهنگین تر. مگر نه این است که گفته اند مرگ براي هرکس یکسان است اما مرگ هر کس براي همه گان یکسان نیست.

***

ملیمه ! او براي تو لالایي نگفت بل شیپور بیداري را به نوا در آورد تا به پا برخیزي ، و همه کوهساران زیستبوم فرهنگي ما به پا برخیزند.

او دیوان عاشقانهء باغ را براي همه باغهایي که نباید سترون شوند و بخشکند پیشکش کرد. از کران جزیرهء خون به سوي ساحل شهادت زورق راند. غزل و غم فرزند تو غزل و غم هزاران فرزند عاشق زادبوم پهناور اوست . زادبومي که نه یك دره ، نه یك حصار کوهستاني بل اقلیم گسترده یی است از کرانه هاي اروند رودگرفته تا وادیهاي قفقاز و سرزمینهاي طلایی آن سوي جیحون ، اقلیم او اقلیم پهناور زبان فارسي دریست.

عاصي! هستند کساني که میخواستند پیشمرگ تو شوند، زیرا تو نه یك تن که یك سپاه بودي ، فرهنگ ما به غریو و غرنگ شعر تو نیاز داشت ، اما دریغاکه نابه هنگام طیلسان شهادت بر دوش افگندي و شتابناك پاي بر نردبان عروج گذاشتي.

شهادت برتو همایون باد، اسپهبد جوان ! بخواب که سالها فریاد از جگر بر کشیدي ، دمي بیاساي ، گویا آن گاه که امانت دوست برین را بدو باز میسپردي این قول شریف در آخرین نفسهایت جاري بود:

اذالانبالي ان نبوت محقین : اگر بر حق بمیریم چه پروا از مرگ.

خاکت نور باران باد ، که توتیای چشم دوستان توست. تا بوتت هماره بر دوش تاریخ فرهنگ ماست . خون مقدست همواره جاریست. مردم پاسدار نام بلند تو هستند ، دور باد گرد نا سپاسي از دامان منزه مردم !

* * *

امروز پس از یك سال و یك روز آنچه میتوانم بر آن یاد داشت بیفزایم اینست که اکنون و در هر اکنون تاریخي شاعر حادثه هاي دیروز شاعر اکنونیان همان لحظه و همان تاریخ خواهد بود و در کلیت پذیرفتني .

و اما در باب نقد شعر او باید یادآور شد که امروزهم دستها گشوده هستند و قلمها جوال : از فردا و فرداها آگاه نیستیم که به قول معروف: تاریخ شرکت بیمه نیست، اما از روزگار سخنسالار پیرتوس تا همین لحظه که ما قلمي میزنیم به اضطرار و نفسي میکشیم به اضطراب ، میشود داوري کرد و این داوري را از مقولهء پیشداوري نینگاشت ، که هر میراث فرهنگي که مردم پاسدار آن باشند . ماندگاراست.

درست است که الیوت گفته بود در همه زمینه ها و عرصه هاي ادب و هنر، نقد همواره گامي چند از این مقوله ها پیش تراست ، زیرا بدون نقد، رهیافت به حریم هنر و ادب دشوار بل نا ممکنست . اما اندوها و غبناکه شم نقد نویسي در کشورما دیریست با او جگیري آفرینش هنري هماوردي نتوانسته است.

در بارهء عاصي نکته یی که سخت در خورد یاد کرد است این خواهد بود که او همان گونه سرود که زیست . زیستنش، شعرش بود و شعرش جوهر زنده گي و خلقیات و باورهاي استوارش . این جا باید با یا سپرس همداستان شد و گفت همان گونه که نمیشود میوه را از درخت جدا پنداشت، شاعر و شعراو را نمیتوانیم و نباید ازهم جدا در

نظر بگیریم . شعر آنگاه از ارزش بیشتر بهره ور میشود که شاعر مدعي تعهد و التزام ، خود بدانچه میگوید باور داشته و پیشتاز راهي باشد که دیگران را به گام نهادن در آن فرامیخواند .

گفته اند که تروفو بنابر دلایلي که میدانیم قرار ملاقات خویش را با ارسن ولز برهم زد ولي در همان ساعت معهود به تماشاي فلم «همشهري کین» که ساخته اوبود نشست.

به قول همان یاسپرس تنها در موردآثار و نبشته هاي فني و علمیست که میتوان پدیده را از پدیدآرندهء آن مجزا در نظر گرفت.

یونگ میگوید : «هر آفرینش هنري صورت بخشیدن به نقش ازلي در جان آدمیست . هر صورت تمثیلي ، هرتجلي غیبي، هر طرح و یا کلام جادویي ریشه در دریاي بیکران درون دارد و به سر منزلي اساطیري و ازلي پیوسته است. این گویته نیست که «فاوست» را آفرید؛ این « فاوست» است که از طریق گویته خود نمایي کرد. زیرا « فاوست» صورت ازلي در روح نژاد آلمانیست.» باید افزود که این سیماي ازلي در آیینهء عرفان اسلامي نیز متجلیست . اقلیم هشتم یا « عالم مثال» تجسم و تصوري ازاین جهان اسطوره یي در ذهن عده یي از عرفاي ماست. و شیخ اشراق آن را جهان صور معلقه مینامد و شهرهاي «جابلقا» و«جابلسا» و «هورقلیا» در این جغرافیا موقعیت دارند.

عاصي این « روح ازلي» را در نهاد خویش احساس کرده بود و کوشاي اتصال بدان بود. زیرا گفته اند که همه صور تمثیلي و نقشهاي خیالي از این روح ازلي سر چشمه میگیرند و همه هنرمندان راستین از این سر چشمه سیراب میشوند. کوشش براي پیوستن دیروز به امروز و امروز به فردا و رساندن سخن نسلي به نسل دیگر، همانا کاوش و جستجوي هویت گمشده است . و البته دست یافتن به این بینش تنها- براي انسانهاي چند بعدي میسرمیتواند بود نه براي غرقه گان دریاي

هیولا که از حضور حقیقي سکر آمیز که باخود آگاهي حضوري صحو-آمیز درمي آمیزد، بیخبرند.

باري شعرامروز و فرداي ما روزهاي آفتابي تر خواهد داشت و آسمانهاي آبي تر. دیر یا زود از کوچه هاي شهر شعر بوي آواز قناریهاي دیگري را خواهیم شنید و بیستون شعر را فرهاد هاي دیگر از راه خواهند رسید.

عبدالقهار عاصي سي وهشت سال و دو روز به تعبیر نیما دراین مهمانسراي مهمانکش زنده گي کرد و تقریباً همسن با سهروردي و عین القضاة درشط شهادت فرو رفت. هان اي مدعي در کمین نشسته! نگویي که این خرف عاصي را همشأن و همپایهء آن دوبزرگ پنداشته است که قصد آنم نیست و تفاوتها را میدانم و بعد مسافت را میشناسم و این سخن، تیمن و تبرك را بود. اما بدان که اگر بازهم در بارهء عاصي سخن میزنم از سرآنست که نمیخواهم گوسفند معصوم حقیقت را به مسلخ مصلحت پیشکش کنم. از عاصي به عنایت خداوند بي همتا و همت دوستان او، به ویژه آناني که به تعبیر خواجهء رندان نه « پي حشمت و جاه که از بد حادثهء در حریم انجمن اسلامي نویسنده گان افغانستان نمیگویم متحصن که متعهد کار شده اند، و از سوي انتجمن و دیگر نهاد هاي فرهنگي دفترهاي دیگري انتشار خواهند یافت که قریحت جوال او نا رسیده به چهل ازهشتادیان پرمایه تر بود و دریك دهه و نیم آخر هر لحظه ء زنده گیش انباشته از شعر وشور و شعور.

و الحمدلله اولاً وآخراً

واصف باختري

کابل - هفتم میزان ۱۳۷٤

# دو رباعی

من یاد گرفته ام که چون کام درید
آموخته ام که چون سر از دردکشید
بگذار هر انچه مي توانند کنند
من خونم را به کس نخواهم بخشید

* * *

شب آمد و شهر رابه افسون بگرفت
شمشیر کشیدو هیرو هامون بگرفت
تا بانگ نماز صبح را بشنیدم
سجادهٔ اعتماد را خون بگرفت

# آزادی

قفس خون میشود تا میکشد آواز آزادي
کهستان مي تپدتا میکند پرواز آزاد ي
گلوي بغض سنگ از هیبتش خورشید میزاید
زهي بانگ بلند مشرق اعجاز آزادي
هماهنگ نماز عشق وعاشوراي این مردم
شگفتن را از آتش میشود آغاز آزادي
بروز جان نثاري حین تجلیل از قیام و خون
برقص اندر مي آرد مرگ رابي ساز آزادي
بخون مرده آتش میزند شور نیایش را
به رامش مي نشاند عشق را همراز آزادي
چه نام ارغواني وچه سیماي بنفشینه
زهي گلرنگ آزادي زهي گلباز آزادي
صدایي از تفنگستان مرد و سنگ مي آید
قیامت کرده در کوه وبیابان باز آزادي
چراغ هفت رنگ استخوان سرزمین من
دیت پیموده آزادي دیت پرداز آزادي
دل نامرد وجاسوس از حضورش تنگ میگردد
چه شیرین محضري دارد به این اندازآزادي

۲۸، برج اسد ، ۱۳۷۰

# پاییز

آنك فتـاده بـرگ زرد از بـاغ برروي زمـين
آنك جوانيي چمن ازدست رفتـه و اتشـين
آنك شكوه عـاريت در دست بـاد مهـرگان
آنك چـراغ بـاغچه بيـداريـاش فـرودين
آنك كلاه سركشـي در اوجـگاه سـركشـي
آنك غـروب خرمي در لحـظه هاي واپسين
آنـك يكي ا زصد زبان مجموعهء اورامنـان
بنـگاه رنگارنـگ جان فـريـاد گـاه آذرين
چـون سر زمينم پيكر ش در رفته از پاو سرش
يك چـند پس خاكستر ش هم مي‌نيـابي‌اينچـنين
ازدفتـر اقـليم دل فـصليست پـايـان يـافتـه
برگ خزان ديده مخوان قـامـوس اين ساز زرين

پاييز ، ۱۳۷۰

# ناجو

دیگر مرا به سایه ات اي ناجو
آن نسبت آن تعلق بودن نیست
دیگر مرا بپاي تماشایت
حزن همیشگي سرودن نیست
* * *

اي پایگاه روشني و سبزي
ناجوي شاذ و شسته‌ءشش ساله
آیاچي رفت بر تو که سربر کرد
ازریشه هایم اینهمه جواله
اي باز تاب جنتي و خوبي
اي ارجمند زاده‌ءتنهایي
ازآسمان پاك توپایان یافت
پروازهاي کفتر صحرایي
* * *
اي ناجو اي ترانه سراي خاك
درمحضرت پناه نمي یابم
آب وهواوآیینه میگویند
دربارگاه راه نمي یابم
* * *
اي پاسدار خرقه‌ءدرویشي
اي شهریار فتح بهارستان
نقش مرا به پاي تو بسپردند
پاییز پاره هاي نگار
پاییز، ۱۳۷۰

# مهرگان

میوزد باد مهرگان درباغ
مي وزاند ترانه هايم را
برگهازرد زرد مي افتند
مي نوازند شانه هايم را

* * *

باز ازراه میرسد پاییز
دولت شاخسار میریزد
ازبرودوش بید و اسپیدار
صلت برگ وبار میریزد

* * *

چنگ اندوه مطرب پاییز
سینه ازساز مي كند خالي
لانهء سهره را وساري را
هم از آوازمي كند خالي

* * *

آي پاييز دوست داشتني !
آي فصل عزیززادن من !
آي سیماي خستهءويدا!
آي از آسمان فتادن من!

* * *

خسته از انتظار خویشتنم
اي شكوه شگفت شیدایيم
هیچ او ملتفت شده ست ترا ؟
آي پاييز ! آي تنهاییم !

پاییز، ۱۳۷۰

# نازنین

سرتابه پاتغزل شیــوا ست نــازنیــن
آواز خــوان سازغــم مــاست نــازنین
گویي خدابخــاطرباغش سروده است
مجــموعــه،ترنم دریــاست نــازنین
رمزیست ناتمام وخیــالیست پایــدار
شهــکاردست عــالم بالاست نــازنین
بســـیاردرتلالــووبســیارتــا بــناك
بســـیار آفــتابي وزیبــاست نــازنین
آیینه، جمال و جــواني ووســوسه ست
تصــویر آرزوي دل مـــاست نــازنــین
بهار، ۱۳۷۰

# ترانهء ناسروده

الاترانه زيباي ناسروده‌ءمن !
الانسيم فريبنده‌ءشگفتن وناز
الاوديعه‌ءخوشبوي گريه و زاري
الاحريم نياز
تورفته رفته به درياوباغ پيوستي
تواز سپيده فرازآمدي
وازتخيل من
عبوركرده
به دشت هاي شقايق
به راغ
پيوستي
الاترانه‌ءزيباي ناسروده‌ءمن
بهار بيتو بيامد بهاربيتوبرفت
وازقبيله‌ءگيسو بلند قول وغزل
كسي سلام نياورد
كسي قصيده نخواند

کسي سرود نينگيخت
. . . گلوي سنگ ودل سرد سوگواران را
کسي چراغ نيفروخت
کسي طليعه نراند
الاترانهٔشيواي ناسروده ٔمن!
چه ناتمام چه بي اختيار ميتابي
دريچه هاي بشارت
زبازتاب تودرتنگناو تاريکي
کشوده ميگردند
وپرفشاني سيمرغوار ديرينت
خود آيتي دگر است
براي سال نکويي
براي خوشنودي
توازنهايت دريا وآفتاب
و از تفاهم مرجاني افق با آب
کمال يافته اي
ومي ترسم
که تابه زمزمه بنشينمت
ميان جنگل بي اعتبار تاريکي
غنوده خواهي بود
.وسازهاي کبود غم وپريشانيم
به امتدادقدوقامت شکنجه شده ت
راست مي نايد

جوزاي، ۱۳۷۰

# حکایه

بهاربود
چمن به اوج جوانیش باز می تابید
به دردناک صدایی
پرنده یی، غم خودرا
زشاخه می افشاند

به پای شاه بلوط
دومرد از دوتفنگ
حکایه می کردند

دواسب ازدومسافر

تابستان ، ۱۳۷۰

# ساز

فلق دمید و سپیده سرزد
دوشهریار
ازنمازآمد
دودختر از بستر سحرگه
دودامن زرنگاري شان

دوباغ لبریز نسترن شد
دومرغ آمین به سازآمد

تابستان، ۱۳۷۰

# بلبل

جویبارخورد
ازدرون باغ برمي شد
سیب سرخ کوچکي از باغ بسته
رنگ مي پرداخت

رمزوامي کرد
بلبلي از دوردستان
خسته خسته
یاسمن هاراصدامي کرد

تابستان ، ۱۳۷۰

# سال خون ، سال جدایی

سال ارواح خبیثه
سال تبعیدمحبت
سال پایان ناپذیرمرگ
سال اعدام رفیقي ، آشنایي
سال خون ،سال جدایي

* * *

سال بردن بردن ونابود کردن
سال قتل دسته جمعي
سال طاعونسازي وطاغوت
سال فرمان راندن وویرانگري کلبه هاي کوچك اماسخت
سال اعدام برادرهايِ آزادي
سال آغاز به خون پیوستن خورشید ولبخند وشکوفیدن
سال صورتهاي چرکین
سال اندام وبایي
سال خون،سال جدایي

* * *

سال چشمان شقاوت

سال دندانخايي و تهديد
سال سرخ سرخكان وچيچك تاريخ
سال نامردان سفله
سال پوك بيوفايي
سال خون سال جدايي

* * *

هم درين سال آبهاازآسياب افتاد
چهره هاي دلقكان موذي ومزدور
آشكارا شد

* * *

ناكسان برچار راهي ها
سفرهٔپرنعش وگند فلسفهٔشانرا
طبل كوبيدند
كس زطومارسياه شان
فال نيكويي بهش نگرفت
[به ! كه مزدوران چه مشت خالي ي دارند!]
هم درين سال اشكها ،لبخند هارا خورد
سال ذلت سال خواري
سال ناله سال زاري
سال جاسوس وشكنجه
سال تفتيش عقايد

سال تعقیب وجنایت
سال توهین و شداید
سال تحقیر وتمسخر
سال اقوال دروغین
سال اخبار ریایي
سال خون سال جدایي
* * *
درهمین سال آرزوي خام نامردان برآمد
چهرهٔ ملعوني خاین نمایان شد
درهمین سال آفتاب شاد خوران سرنگون گردید
بادهاطاعوني و جوبارهالبریزخون گردید
غم فراز آمد ز در
شادي برون گردید
سروران را
یابه زندان کرده یا کشتندیا تبعید شان کردند
سبزپروازان کوهستان بماندندوصداوساز تنهاشان
زخمهاي باغ تنها مانده شان
آوازتنهاشان
اف چي سالي بود از دلتنگي و ازبینوایي!
سال خون ،سال جدایي!
* * *
روسپي، پیوسته فرزندان ناهموار میزاید
نطفهٔ حرام
درکمرهاي گشاده بسته میگردد
و، سوي دروازه هاي باز
رغبت هر رهگذرآید

سال سال روسپي وسال فرزندان ناهموارشان را ، راه دادن بود
دستها ي بسته درزنجير هاي سخت بي دردو كدورت
هي شكستاندند و دردادند
جيره خواران ،جيره پردازان
– جانورموجودهاي سر زمين نحس يخبندان ومزدوران ايشان –
ازبدخشان تا هرات ازكابلستان تابه هرجاييكه بوبردنداز فرهنگ
وعشق وروشنايي
سال خون،سال جدايي

* * *

هم درين سال از گلوي كودكان شمشير بركردند
مادران درسوگ بنشستند
خواهران فرياد سركردند
هم درين سال نجس
باغ از لبخند و از تسبيح خالي گشت
روداز نغمه سرايي
سال خون ، سال جدايي

سرطان ، ۱۳۷۰

یکشب همه غرق زخم وخونابه شدند
موروماهي کباب برتابه شدند
آنشب شعراي پوك پالان بردوش
باقافیه هاي مرده همخوابه شدند

# شاعران!

سازنده گان نغمه ،نوازنده گان عشق
بامشعل بلند
برآستانه بانگ مي افروزند
وزجرقه هاي سرخ گلوهاشان
تکبیرهاي سرخ
به معراج میرسد
طبل عزیزنغمه وجادوشان
از مرز هاي وسوسه وسیم خاردار
برمیرود
وانگاه که به دورترین سامان
آزادي وشرافت
اعلام مي کنند
جزء قلمروغزل وعشق میشود
تازند ه اند
شمشیرآفتابي رگها شان
برپیشبازحادثه میتابد
تازنده اند
برنامه‌ءشهامت وایمان را

درکارگاه شیشه وفولاد
دل آب مي کنند وسخن هدیه مي دهند
تازنده اند
مضمون شادکامي وشیدایي
ازخامهءعزیز نفسهاشان
آوازمیشود

* * *

بیدار
هنگام گفتن نه !
آشفته
هنگام برگزاري آسایش
زان پیشترکه جزءزکف رفتگان شوند
خودرا درآفتاب
تسجیل مي کنند

* * *

ایام رفته را
....سنگ‌صبور
آینده رابشارت سرسبزي
قومي ،بکام آمده
جمعیتي بباغ رسیده

* * *

ازکلبه هاي کوچك
بانغمه هاي کوچك برنده
آغاز میشوند
دروازه هاي کوچك چوبین را
بانیمخند کوچك

دروازه هاي سخت تکبر را
بامشت هاي سخت
بيدار مي کنند
* * *
دامان درعفونت انديشه هاي کور
درجرقه‌ءنخست تصادم شان
بربادميشود
اينان
رويين تنان عرصه‌ءتاريخ اند
بي آنکه درتفاهم با بيداد
زانوزنند
ازساقهاي خويش
برچارراهه هاي شهادت
سرسبزميشوند
وزنغمه هايشان
دارمي افرازند
زين جمع ارجمند
مردي بس است تاهنرستان را
آباد داردويفروزاند
* * *
بامشعل بلند
پشت وپناه ارثيه‌ءخون اند
گور قديمي پدرانشان را
سنگ مزار
فرهنگ رافدايي آماده
سوداگران خون وشرافت را

دردوبلاو آفت ایستاده
اینها ستند که
باحرف وباترنم شان
خون را
گوگردمیزنند
بي آنکه باسلیطه کنارآیند
بي آنکه عیش را
ازسهم درفروختن مادر
چیزي ، مرادحا صل شان آید
تف مي کنندبررخ دلالگان پست
باخون خویش میگذرندازمعا ملت
آري
تنهااینان اند
که
هرمرگ را
بانامهءوصیت شان درجیب
چون خارچشم
جلادرابه کاسهءسرآب میدهند
* * *
هستند
مزدورکان پوك
امضأ یشان بپاي سندمعلوم
[پالان بدوشهاي زمانه مرادم است]
که باهرسفارشي
گند هزارتاخرمردارگشته را
درخوردمردمان بداقبال میدهند

به هرمناسبت
طوقي زتف ولعنت
برگردن مراد خودآماده داشته
چرهاي نوكران ولي نعمت
آخورچيان خاطرارباب
باهربتي مديحهء نوبرلب-
باهرمزوري
طبل وطنين هول بلي گفتن

بردوش

* * *

درويشهاي داعي بيداري
آزاده گان يك سخن ويك خداستند
درياكناروحادثه انگيز ميرسند
مفهوم عشق را
درسنگلاخ وباغ
در رؤيت درخت وترانه
بيدارمي كنند
خودراوخلق رابه ابديت
پيوندميدهندومي ميرند

* * *

دجالهامگر
بابرگه هاي بدعت ورسواشان
بامكرشان
سياست شان
مرداري تمامي تاريخ اند

تابستان، ١٣٦٩

# تنها تو...

دریا همیشه دردنمي آرد
دیوارهاي ضجه وتاریکي
تاآخراستوارنمي پایند
اما توجاودانه بخواهي ماند

فرهنگ من !

جریان بي کفایت خونسرد
درقلبهاي کوچك
تا انتهاي کارنمي ماند
دستان بي تفاوت نامریي
بر بازوان چوبي وابسته
درکارزارتاب نمي آرد
اما توجاودانه بخواهي ماند

فرهنگ من !

آیینه ،گرهزارعوض گردد
سیماي کاغذین
تقویمهاي ازهنر افتاده

یك رنگ اند

زاروزبون وکاهي بي مفهوم
اماتوجاودانه بخواهي ماند

آیین من!

بگذار
یك چندگاه

دریوزه گان یك کله وچندپوستین
خودراکنارنام توبنشانند
ازدوردست عرصه نموداراست
میتابدآفتاب
ومیتازند
خنگ آزماي باديه هم
خرسوارهم
اما
تنها توجاودانه بخواهي ماند
رهوارمن !
آرامش حضورمطلایت
آشفته‌ملال نخواهدشد
رويين تنانه پيش بخواهي راند
باسروران حادثه پردازت
زيرا ،توجاودانه بخواهي ماند
تاريخ من!
سازمبارکت
مفهوم تابناکي کهساراست
اي بازتاب سرخ تغزل
دستان اهرمن به گلويت نميرسد
چشمان نازنين توبيداراست
زيراتوجاودانه بخواهي ماند
ليلاي من !
تابستان ۱۳٦۹،

# باد

مي وزدباد ومي نوازددل
مي نشينم كه يارمي آيد
ازپس كوهپايه هاي بلند
سرېداري، سوارمي آيد

* * *

سرزمين تهي زشورش وشوق
گرم غوغاو غرق باران است
شايد اين خونبهاي آزادي
روبه بهبودي وبهاران است

* * *

بكشاييد شهر چركين را
تا پلشتيش را بسوزانند
دستياري دهيد مردان را
كه چراغ سحرفروزانند

تابستان ، ۱۳٦۹

# دو رفیق

چـون بلبل کوهي که به گلزار نشـــسته
بیـــتابي مـــن درنگـــه، یـــار نشـــته
چون ماه دراندیشـــه،دریا همه شب دل
آیینه بـــرآورده و بیـــدارنـــشـــته
چـون دختـرنـوباوه ، خیالاتـــي وتنـــها
مضمون دلـــم برلـــب دلـدارنـــشـــته
همـــچـــهره، امید مـــن ومنتـــظرمـــن
یك کس بـــه ســـراپرده،دیـــدارنشـــته
بیگانگي است آنچه میان من ویاراست
امادورفـــیق آنـــسوي دیـــوار نشـــته
عاشق مروازدست که درجنت آن چـشم
یك دوســـت بـــه عنـــوان خریدارنشستـه

تابستان ١٣٦٩،

# پـژواك

نیست آواز سحر آنچه به پایان مـانده
خون ماه است که در باغ پریشان مانده
نیست هنگامهء سرسبزي فصل ناجو
دست بیدار چریکیست درخشان مانده
گلبن نعره ءتکبیر نخستین یاریست
گل سرخي که بخن چاك بیابان مانده
نیست ابریشم خام آنچه که فرش است به راغ
یال اسبیست کزآزادي وجولان مانـده
نیست شعرآنچه که من طرح ورقم مي بندم
دردمجموعي نسلیست زدرمان مـانده
انفجار دل فـریادي و روشنـفکریست
آنچه پژواك که در دفترودیوان مانده

بهار، ۱۳۷۰

# تنهایی

این،درآیینه منم
یاکه مه افسون شده
یاتنهاییست
یاخودآیینه به دردآمده وخون شده
یاتنهاییست؟
آنچه پیداست ازین مایده ها دلتنگیست
که اسیرتب طاعون شده
یاتنهاییست
آرزوهاي جواني نه
که درکسوت یاري
میرسد بردرم از راه
یادل از مجمع خوشنودي ایام
رنگ آورده دگرگون شده
یاتنهاییست.

شاید این یار
همان بلبل خوشبختي ما بود
سحري ذوق پرافشاندنش ازلانه گریزانده
وبایاسمني
عشق پیموده و مجنون شده
یاتنهاییست

نه !
یابریدیست که شوقیش بفریاد نکشانده
یا سفرنامه نویسیست که عشقش زده
شاعرش ساخته ودردبرایش
دریکي مرحله مضمون شده
یاتنهاییست

بهار ، ۱۳۷۰

# درضیافت شام

بگو براي غلامان
برسم تازه برقصند !
وکارنامهء سرخ قلمرومارا
براي مایده هاي نو استعاره کنند !
بگو براي غلامان
که کامراني را
زآبهاي سیه وآسیابهاي سیه
... برانگیزند !
مگرنه چاشني قرن
منفجرشدن است ؟
سپیده را به سیه چال باز گردانید !
مگرنه چکمهء مامرزبان آزادیست !
بگوبراي غلامان
گلوي نغمه سرایان ساز ابریشم
نه بازتاب ده خشم سرخ طوفان است !
شکنجه شان بکنید !
که تا مراد «پرولتاریا»پدیدآید
به ماه جیره معین کنیدتانرمد
وازخورشید
خراج بستانید !
براي وسوسه «ود کا» بیاورید !

هورا !
هورا!
چونین شکست سکوت
وطبل فاجعه کوبیده شد
بلند
مهیب
بهارپایان یافت
وبته هاي گلاب
زهول حادثه خوشید
سپاهیان اجیر
وایلجاربه دوران رسیده، مزدور
( دزد هاي سرگردنه )
به قتلگاه فرود آمدند وسریزدند
وقتلگاه چو آغوش قاتلان ، تاریک
ازآسماني چرکین
سیاه
پوشیده
سپیده راته رهي تادرش ونی گذري
تعفن سروسامان قاتلان بویش
شکستن بروبالاي سروران بانگش
یکي کدورت اندازه ناپذیر لجوج
پاسبان سرش
یکي شقاوت بیباك
حکمران درش
مشاوران شرور
زخون پاك شهیدان
شراب پیمودند

ونوکران خجول
خموش بنشستند
درختهاي نجيب
زفصلهاي غم وغصه بارورگشتند
طلسم قطبي جانکاه
ناروايي را
به آبهاي سيه وآبهاي شور رساند
وباد هاي شمالي
سفيه وسخت وزيد
اگرشگفت دهاني زهول مرگ شگفت
اگر تپيددلي ، درمقام ياس تپيد
* * *
غلامهاي خجول
درآستان گزارشدهي
براي آنکه سند هاي معتبربدهند
به پيشگاه مشاور
گيسوي مادرانشان را
بدست خويش بريدند وکامگاري را
بدين سليقه به ارباب
تهنيت گفتند

ودربرابر عشق
سکوت آوردند .
معامله کردند .
جفاي فاجعه تاريخ را به درد آورد
ودرب کوچك مهمانسراي را لرزاند
گلوي تلخ هزاران هزار توي صدا

کشوده شد
ودرد ازدرودیوار
راه بازنمود
ومهربانی
آواره شد
مهاجر شد
به کارگاه بریشم ودستگاه هنر
هرآنچه ماند بجا
دود ماند وآتش ماند
وآنچه دروطن سوگ قد کشید وشگفت
دریغ وآهي بود

* * *

دلاوران اساطیري ولایت رنج
سلاح هاي قدیمي
دوباره زنده شدند
وازتصادم خون وسلاح وجمجمه ها
نمازهاي دگر خوانده شد
چراغهای دگر برمسیر گورستان
فروزانده شد

* * *

طوایف نسب آلوده، معامله گر
به پایبوسي نمرود
تاج بنهادند
وملت گل سوري
چریك زاد ومجاهد براي آزادي
طوایف نسب آلوده، معامله گر

براي زلف زنانشان
هزينه هاي گل وگوشواره بنهادند
وملت گل سوري
چنانكه روي به كشتار گاه وپشت به كوه
نهي گفت وقهرمان پرورد
ستاده بود
طوايف نسب آلوده، معامله گر
مراد را سوي دهكوره هاي تاريكي
براه افتادند

وملت گل سوري
شهيد داد وافق هاي دور را طي كرد
وملت گل سوري
به اصل خويش
به آباي خويشتن پيوست
به خورشيد
وآنچه بيشتر ازهرچه درضيافت مرگ
ازآن تبار مبارك
به باد رفت وبه يغما كشيده شد
دل بود
ودرضيافت مرگ آنچه بود خونين بود
ودرپسين وپگاه ضيافت آنچه كه ماند
يكي قيامت تسليم سوزسركش ماند
شگوفه، گل سوري برنگ آتش ماند

بهار ، ۱۳۷۰

شبي آتشكده، نو بهار را در خواب ديدم .

# آتـــش بـــزرگ

ميسوخت
در بازوان سرخ تنش ميسوخت
دلتنگي تمام ولايت را
در انحناي مشعله ميسوزاند
گفتي
شهزاده يي
منظومه، بلند جواني را
از خاك با زبان مطلايش
. . . . به با غچه يي ميخواند .
اندامش از بهار پر افشان بود
گفتي هزار ساله نمازي را
پيغمبري
با يك قيام
در مغرب علاحده يي ميخواند
ميسوخت
بيباك
با ماه وبا ستاره يكي ميشد
گفتي درفش خون شهيدان است
شگوفه كرده از تن قبرستان
ميسوخت
در بازوان سرخ تنش ميسوخت

تابستان ، - ۱۳۷

# خدایا

نواي كيست كه اينقدر آشناست خدايا
صداي درد چنين دلكش از كجاست خدايا
دل من اينهمه فرياد را كجا برساند
نه آتش است كه ميسوزدم بلاست خدايا
تهي زشوق حضورش نميشود دل و جانم
هواي او بسرم اينقدر چراست خدايا
تلاطم عجبي آمد و شكست طلسمي
چه فتنه بود خدايا چه ماجراست خدايا

تابستان ، ۱۳۷۰

# بیا که خنده کنیم !

سخن ز گریه گذشته است
تعارفات سیاسی سوگواری را
هوایی نیست
بیا که خنده کنیم
به هرزه تازی هفتاد سال " اکتوبر "
به حال زار " پرولتاریای " کشته شده
فریب داده شده
نخست از همه اما
به طرح غربی صلح
به خیر خواهی معلوم امریکایی
به حال مسخره گان
مهره های تختهء نرد
بیا که خنده کنیم
به ریش متحجد ومومیایی " لینن "
به بروت " استالین "
اگر چه مرده کشی نا رواست
بیا که خنده کنیم

* * *

خبر گذاری یک هفته پیش تفتیشی
زمان هوابره شد اریانا گزارش داد
که آفتابهء اریانا
از آبکنارهء مرداب آب داشته است
نه از میانهء آن !!
حماقت ازلب وروی زمانه میریزد

و کمپیوتر
دم دراز رمزش را
بلند کرده
به خورشید حکم میراند
بیاکه خنده کنیم
به خیر خواهي "بوش"
به طبل بي هده و حاصل حقوق بشر
به دلقکان سیاسي و دست بستهء شان
به طرح مزمن و سفلیسیي جهان سوم
زهر چه بیشتر اما
به حال ابتر و سیماي کهنه روشنفکر
و خود فروشیها

بیا که خنده کنیم
درین ولایت لبریز "سگرت" و" ودکا"
ز نا نوایي ها
سیاست فروشي مي گردد
و دزد هاي ملبس به روز نامه ومکر
جواز نامهء اصدار مرگ یافته اند
هر آنچه بیش سرازیر میشود اینسوي
گلوله است و دروغ است و چرس و هیرویین
بیا که خنده کنیم
به شاعران شکمبوي پله بین ودور ؤي
به چشمهاي توقع گرفتهء ایشان
به خانقا هي قاچاقبر
به روضه خوان سر چارراه رسوایي
به دارو دستهء درویش کسوت این شهر
بیا که خنده کنیم

بهار، ۱۳۷۰

# ليلا

بسيار سالهاست كه ليلايي
در من
پهلوي من
آواز مي بر آرد و از دستم ،ا شكنجه مي كشد
بسيار سالهاست كه ليلايي
با رو سري سبز دل انگيزش

با من
پهلوي من
ميخواند وخموش نمي ماند
اورا زتابناك بلنديهاست
اصل من است
بسيار آسماني وپاكيزه ست
لبخند وناز وبوسه خورش دارد
به بته هاي ياسمني برتر
ازباغهاي ياسمني برتر

وابسته است
اودرمن است وباهمه تاريكيم
اوبامن است
همچون پري به شيشه
همچون صداي نازك زنداني
در رُخه يي

همچون حضور روشن زيبايي
درخلوتي

اودرمن است

چون کودك قشنگ
درسنگلاخ
چون ماهتاب
درلاي ابر پارهء آواره
چون دختر قشنگ
درجامه هاي مندرس کهنه
چون گنج درجزیرهء متروکي
دردوستي
شگفت نوآهنگي
دردلبري شگفت نوآموزي
شهزاده گان پارس
خدمتگزارسلطنت ماهش
دوشیزه گان هند
رامشگر نجابت درگاهش
لبخند وارهء عطش ونازش
پیرنگ زنده گیست
او بامن است
وقتیکه گیسوان لطیفش را
ازارتفاع خواهش من باد میزند
دوشیزه گان به باغچه آزاد میشوند
وحشر مزرعه آغاز میشود
وقتیکه اهرمن
ازشانه هاي کوچك تنهاییم
کبرهاش را
بیدارمي کند
اوپیر میشود
ودست نانجیب پریشانی

ازگیسوان او
حواله می کشد
هم سرنوشت نیست
هم آوازیست
من خاکیم
شکنجه شده
خسته
اوآتشین وعاصی تابنده
آنگاه که زبان سرودش را
ازیاد می برم
بیچاره تمامی دنیایم
آنگاه که به خاطر تاریکیم
آزاد میشود
آرام میشود
ازسوسن بهشتی آوازش
عطر معاشقت
وزبلبل زمینی خاموشیش
رمز نماز وناز پراگنده است
هان ! این رفیق خیر
بسیار سالهاست که درخونم
گیتارمی نوازد ومیخواند .
هان این نجیب زاده سودایی
درد مرا درآیینه می بندد
آرامش مرا
تصویر میکند
من زاده ء جفایم وارسیز است

تابستان ۱۳۷۰

# شهید هفتم اردیبهشت

شهید اول اردیبهشت آزادي است
صنوبر است
که عاشقانه وزیباست
که رویایي ودل انگیز است
وحرفهای معطر به جاودانگي اش
لطیف  ورایحه پرداز
سبز تاریك است
براي وسوسه رمزیست
که نسیم دل انگیز باغهاي جنوب
بهار مي باید
شهید اول اردیبهشت هاینه ایست
شنیدني
کلام معجزه روشنایي وطرب است
لطیفه گل سرخ است درگذرگه باد
شهید اول اردیبهشت
سپیده، عقب میله هاي زندان است
خجسته میدمد وناگزیر مي گذرد
شهید اول اردیبهشت آزادي است
صنوبر است
پرنده گان غریب
درآستان غروب
برایش ترانه میخوانند

وشاعران نجيب
بروي راهگذراش
گلاب مي پاشند
بهار اينقدر آوازه قناويزي
نداشت
شهيد اول ارديبهشت سازش كرد
شهيد اول ارديبهشت آزادي است
* * *
شهيد دوم ارديبهشت اميد است
بال جنتي اعتماد وآرامش
ه درتلالوي سرسبزيش گرانجاني
ه درطلوع شكوفنده گيش دلهره يي
د عمر مناد ي اسم اعظم ونور
چه اعتماد! چه برنامه يي !
هيد دوم ارديبهشت
خيالا تيست
اي سخت ترين كوه از گريبانش
وي باديه جاريست
وزيدن انفاس ناتمامي او
زليست كه پيچيده در تفاهم وسور
هيد دوم ارديبهشت اميد است
آفتابي وتابنده است
اي باغ به معناي بارور شدن است
هيد دوم ارديبهشت
طره جنت است
من به غمنامه مفارقت است
* * *

شهید سوم اردیبهشت ایمان است
شمشاد واره یي
تنهاي سوگواري وخاموشي
طرح قلندرانه
ازشوکت وشرافت آباییش
تعبیر عشق
ازآخرین سروده ء باغستان
وجد بهار
هنگام بازتاب صداي رود
پیمان آفتاب
باقله هاي سرکش دیوانه
غمنامه خوان سختسر ایام
«شمشاد!»
«ایمان!»»
* * *
شهید چارم اردیبهشت
امام مسجد تاریخ
حضرت «شرم»است
چریك زخم وثبات
سپاهي عطش وروشني
که نسترن به قبایش
سپیده مي بندد
وبانوان به رخساره گیسوان هشته
به سجاده اش
نماز میخوانند
شهید چارم اردیبهشت خون من است
گدازواره ء سبزبهار پیموده .

بهار درطرف امن .
پناهگاه کلام وکبوتر وماهي.
عصاره، سحر از آستان مشرق درد
رگان ملتهبش را برقص مي آرد
وتلخناکي اندوه
رنگ پردازش
* * *
شهيد پنجم ارديبهشت خورشيد است
زباغ بابرگي
زفصل تابستان
باناله يي
شهيد پنجم
جواني ايست درخشنده درکمال غرور
شهيد پنجم از آندست روز گاران است
که عشق رونق بازار قوم روحانيست
وعاشق از طرب نام دوست مي بالد
کلام يارومفاهيم دست آموزش
تمامنامه اندوهسار مجنون است
گلي به جلوه، جنت
ستاره يي به فروزنده گي باده سبز
شهيد پنجم ارد يبهشت مزماريست
که دستگاه نگارين هفتگانه عشق
به يك نفس زميانش چراغ مي گردد
شگردهاي شگفت شنيد نيش
غميست
که مرد را بايد
ومرد را شايد

شهید پنجم، شیپور وارهء سرخیست
بلند ناله نستوه از بلندیها
-رسول صبر-
به دنبال مرگ میزندش
براي سوخته آرامشي
براي تشنه
سبوي زلال پیموده
براي مرده درودي
براي زنده سرودي
شهید پنجم ،شیپوروارهء سرخیست
ولي شهید ششم
مسافریست ره باز گشت گمکرده
ویابهانه کوچکترین وساده ترین
قیام کرده وعزلت شکسته
شوریده
ولي شهید ششم
خیال گمشده در لحظه هاي یافتن است
به نام یارو به بوي گلاب میماند.
معطر ازنفس صبح وپاك ازتلقین
«جدایي» است .
«جدایي!»
درختوارهء اندوه سرنوشت من است
شبي زجمع پریشاني وسیه روزي ست
که شاخ وبرگ زفریاد وآه من دارد
وبر مسیر سیه چال ناله روییده ست
همیشه تلخ به اشکوفه مي نشیند وسرد
بهار مي گرید

پرندگاني تلخ
به شاخ وبرگش از اندوه لانه مي سازند

* * *

شهيد هفتم اكاسيست
همين درخت اكاسي
روان شهري شمشاد درتخيل من
كه زيبايي خيابان است
رگان سربي وسرمايي تمدن را
ترانهء شيوا ست
شهيد قاعدها
- فتنه ها-
روحاني زپاي فتاده ست
آري شهيد هفتم
اكاسيست
غمنامه خوان سوختن كابل
هر برگ را به سينه
يكي خنجر
هرشاخه را بدوش يكي آتش
باسيم خاردار
از ريشه تا به تاج در افتاده
تا درشكفتن آب شود دردش
شايد بهاررا
قاموس روز گار
زخاطر برآورد

* * *

شهيد هشتم درياست
آخرين دريا

که ماهیان شهیدش
سرود هاي من اند
زسوز ، تاکه برانگیزیش
صداست
صداست

شهید هشتم
خودم استم
طلسم بي سروبي پاي نغمه
رفتن ورفتن
برادري به هزاران ترانه
خامش و سرد
فرشته يي به هزاران طلسم در زنجیر
زدست رفتهء فریاد ها و زاریها
جنازهء چمن وزخم دسته جمعي باغ
گریزگاه مفاهیم اقدس یاري
فراق را به تمامیت وجود غمي
شهید هشتم اردیبهشت
... منم .

تابستان ، ۱۳۷۰

برای پنجاه سالگی
استاده واصف باختری

# نیلوفرسفید

در آبهاي تلخ نمي روید
این مادران روشني وباغ اند
که قحط سال مرد وشرافت را
نام آوران معرکه مي زایند
این ترك دختران شکیبا یند
کزدامن مطهر شان
تاریخ
روحانیان حادثه را
باري
تسلیح مي کند
نیلوفرسفید
درآبهاي تلخ نمي روید
خورشید درگلوي هرافسرده
دنباله وثبات نمي یابد
این سروران روز میادایند
که یکتنه درفش فدایان را
بردوش مي کشند
ویکتنه
زخم هزار توي هریمن را
آغوش میشوند
نیلوفرسفید
درآبهاي تلخ نمیروید

آزادي
آبروي گل ومرد است
وين هفت پرده قوس قزح
شايد
ققنو سواره دل شيد اييست
اما
هر بلبلي نه درخورآن سوز است
ساز بزرگ عشق
درسينه هاي آتش درويشان
تجديد ميشود
نيلوفرسفيد
درآبهاي تلخ نمي رويد
* * *
طوفان ومرد وطبل بلند شان
درمتن روز نامه نمي گنجد
اين عرصه را
ترانهء عياران
تعميم ميدهد
ديوانهء بهار
بابته هاي خار نمي جوشد
سودايي بهشت
دردستگاه ديگر
آوازمي كشد
بال بلند را
سمفوني بلند
دردام مي نهد
نيلوفر سفيد
درآبهاي تلخ نمي رويد

بانگ نیایش
اینك سوار فاتح
اعجوبه شگفت رهایي را
روح گداز دیده، آیینه
معبود سرزمین گل سوري
پادررکاب باد چه مي بندید
اینك سوار فاتح!
بانگ نیایشي
* * *
اسطوره، چه طایفه اي ایدوست !
آمیزه، کدام تب وتابي
اصحابي چه کهف زمان استي
اینگونه
درمدارکي مي تابي!
هان اي شهید عاشق مادر زاد!
اي پارساي گم شده سجاده
گوش زمینیان
باساز هاي علوي جادویت
ناساز گاروکوچك
افتاده.
ابریشم نفیس نفسهایت
بالشت خواب ناز چه لیلاییست
کاینگونه سهل
از هرگذربدست نمي ایي
گهواره، خیال
آرامتر ازین
دردامن نسیم، نبالیده ست

وزروزنان بانگ بشارت
تنهایي
اینسان شگفت وشاذ
بردخمه هاي کور ،
باز نتابیده ست
هـــم
شاهزادیي
اینگونه راز ناك
اقلیم عشق را
درویشوار وطرفه
نه پیموده ست
شاید
مضمون لحظه هاي درخشان را
هرخاك تلخ سبز نمي سازد
خاك نجیب باید وفصلي...
* * *
آري زلال شور جواني را
از چشمهاي ناب توباید خواند
وشوکت قدیمي عرفان را
از مصحف حضور توباید جست
* * *
ویرانه هاي حومهء کعبه
موقوف لحن ونغمه جبریل اند
آنگونه که صدف
آرامگاه شوکت درها
وانگونه که سپیده
تمهید نامه طرب و شادیست

شیپور هاچه سرد
چه سنگین اند
وقتیکه دست دوزخي بیداد
بیدارمیشود
وناي اعتماد چه بي پایان
مغموم مي نوازد انده را
وقتي ستاره گان همه در خواب اند
* * *
اي راز دار حشمت کوهستان!
اسپ سفیدجلوه وجادورا
برجلگه هاي فتح
فرود آور
تابانوان خرم از آزادي
تنهایي وبزرگي روحت را
گیسو بدست زمزمه بسپارند
* * *
غمنامه ات دراز سپهبد
دربال اسپ هیچ تمنایي
رنگین کمان ازین
بهترنمي درخشد...
این دیگران همه
سنگ اندو سالها ست
ازدست رفته
خسته وحیران اند
ازتیره وتبار خموشان اند
پرواز را
به هیچ نمي ارزند

وعشق را
تقلید یان ، دروغگذاران اند
* * *
منظومه هاي قدسي بيداريت
خورشید رابه وسوسه مي گيرد
خون عزیزجمجمه سوزت را
شریان روز گار چه تاریك است
وان رهگذار صبر وشکیباییت
معیاد را چه آیت تابنده .
زیباییت کلام نمي خواهد
ســـــر را
فرود باید آوردن
وان دستگاه ودولت روحانیت
چیزي زجنس مایده، عرش است
نام آوران فضل وکرامت را
افسرده گان
بجاي نمي آرند
درویش بارگاه چنین بهتر
* * *
دل نیست بردرش
گویی چراغ هیبت تاریخ است
درسرزمین زخمي آزادي
وخــــــود
نه آدمي
معجوني از عصاره، نغمات است
درشیشه یي از آتش وابریشم
بگـــذار

بیباکتر گلوي سیاهي را
ازاختران درد
برانگیزد
وین تلخ معبر قفس وغم را
خونین ترین بر آویزد
درطرح بي ثبات چمن سروش
بیدادمي کند

* * *

آهاي!
تاباد هرزه نامده
نشکسته
داروندارهستي علویتان
اي جوجه هاي نوپرنو پرواز
درمقدم صفاش فرود آیید
اسکندري، چراغ برآورده
طبلش تمام
رایحه پردازیست
از زنده گي
از آب
این تشنـــه
آن صدابه گلو دارد
که باز تاب اندکش
آشوب است
ازباغ
وآفتاب

* * *

از غرفهء غروب مجو ببدش
از آستان صبح مخواهیدش
درمتنها وحاشیه هاي تعارفي
دنبال عطر ولاف مگردیدش
باجنس دوزخي سیاست هم
بازار عقده
بازنمیدارد
از گریه گاه تنگ
پرواز هاي باز تمنایش
آغازمیشود
گویي «گوزن بیشه» آوازش
زین چاهسار
دردوردست
مرگ سیاهبرگ زبوني را
تکرار مي چرد
وزگرگ ومیش محضر آشوبش
گوساله هاي خوش علف روز نامه اي
... شاخ مي کشند
مادرچنین بزاید اگرزایید
مادر چنین بزاید.

برج ، عقرب ۱۳۷۰

به فرهاد «دریا» ی عزیزم

# من و برف و . . .

چاشتگه از استواي خاك
طي مي شد
آسمان ، گرم فروافشاندن پاغنده هاي سرد زيبابود
وزدرختان خيابان
رونمـــــا
يكدست سرمابود
سنگفرش درزدرز را هرو
تصوير خوانايي
ازدل تابنده اما خسته مردي داشت
رهگـــذاران
بارتنهايي شان بردوش
خسته تر
اندامهاي پيرشان را
نقل ميدادند
گفتي از تدفين خوشنودي خود درگور مادر
باز مي آيند
بادناهموار هوميزد
از سروسيماي هركس
قطره هاي آب ميلغزيد
* * *
پشت برديوارنمناكي
روي بر راهي كه پايانش
چشمهاي تاز نيني بود

انتظاري مي برآوردم
فـــــرصتي
بسيار زيبا را
کزنگاهي دست ميدادم
مي چشيدم
لمس مي کردم
بيقراري که دلش گويند
درگلوي من
غزل مي خواند
وسوسهء که عشق گويندش
روبرو بادامني از برف وگيسو هايي از بيتابي من
رقص رقصي داشت

دامن تابنده اش
از روشنايي رنگ مي پرداخت
بيقـــــرار
آوازمي شد روي لبهايم
وســـوســـهء
بانگي
در رگانم
وه چه شيرين درگرفتن داشت جانم
کاشکي آن لحظه هارا، مي توانستم بپنهانم
با زمين و آسمان
با برف
يک تفاهم داشتم
يک ساز بودم
باغي از اشگفتن و
دريايي از اعجاز بودم

شاد کامي بود که پیوسته مي بارید
لحظه ها تکبیر میخواندند
* * *
رفته رفته
پیکردیوار گرم آمد
از حضور لحظه هاي پاك پاینده
وصداي عشق
سرمارابدرد آورد
گرم مي شد استخوانبند خیابان
گرم مي شد سنگفرش در ز درز وسخت یخبندان
اسکدار مژده پیرامون تنهاییم
عطرمي افشاند
طرح سیمین زمین
یکدم گلابي شد
نازنین آمد
دست نامربي لطف اندام بیتاب مرا بنواخت
آسمان آبي پیشانیش آرامشم بخشید
و زلبان نازکش ، آسایشم گل کرد
دستهایش معترف در «دوستت دارم !»
و وجـــــودش
یکصدا که « با تو مي مانم! »
هیچگاهي آنچنان بیباك
من سخن از عشق و زآسوده گي .
نشنفته بو دم
آمد و آنگه خیابان سراسر او
در تلالو شد
من نه لرزیدم

نه سر ازپای گم کردم
لذتي سنگين
دررگانم ته نشين گرڈید
روي دررویم
خیابان زمستاني بهار آورد
هاله يي ازنور
مادوتن رادورهم پیچاند
چشمهامان از تعارف ماند.
***
باسلام کوچکي
گلبرگهایش آب گردیدند
آنزمان شهد خت عاشق پیشه یی را
بیشتر میماند
خسته خسته از مسیر آرزوهاي دل من
دام برمي چيد
نازنین در هیئت سه سالگیهایش
آرزوي قند و شکر داشت
ناز مي فرمود
لطف مي تاباند
***
مي ندانم
تاكجا پیموده بودم در ضمیرش راه
یاچه حد طي کرده بودم دردلش منزل
اینقدر ا حساس مي کردم
که زبانش از دهان من
سخن میراند
***

پیش از آنکه شیشه خانه ي محضر ش را
کودکي
دیوانه یي
از پابراندازد

بااشارت، بوسه اش کردم
چشمهایش پا سخم دادند که:
آري !
بااشارت
لذت مرموز اماپایدار پیکرش را
آرزو بردم
چشمهایش ، شانه هایم را گل افشاندندکه :
آري !
با اشارت تنگ در آغوش خود بفشر دمش ...
چشمهایش سرزنش کردند که :
نه !
نه !
شرمم آمد از توقعهاي بسیارم
راه چپ کرده
گفتمش :
امروز سرما
ظالمانه برسرما مردم کم بخت مي بارد
بافراست خجلتم را
بورخم ناورد
دخترانه گفت:
آري ! سخت مي بارد

(زمستان ، ۱۳۶۹)

# و ...

درختان سبز همگون اند ایدوست

درختان با تو همخون اند ایدوست

دوچشمت باغ را تعدیل کرده ست

سپیداران چه موزون اند ایدوست

# آرمان

عاشقي خواهم که دل درياي دريا باشدش
عشق دست و عشق پاي و عشق دنيا باشدش
من كسي خواهم كه از وسعت نگنجد دركسي
يعني از هرچيز والا جلوه والا باشدش
يك بيا بانگرد دريانوش يك آتش نفس
بي مقامي كش مقر بالاي بالا باشدش
يك كسي آبستن فرياد هاي هركسي
يك كسي كش ذكر لب هوهو و هاها باشدش
يك كسي تركيب از آبي و سبز و آتشي
يك كسي كز روشني هر شيوه شيوا باشدش
يك كسي مانند من ، مانند تو، مانند او
ليك ايمان وفا محكمتر از ما باشدش

۳ ، حمل ، ۱۳۶۳

# تمام قصهء این قرن

غـریق را به غلط ناخدا مپنـدارید
غبـار را علـم اعتمـاد مشمـارید
به خط جبههء منصور مرد کار شوید
ز هرچه پیشتر ایمان به خویشتن آرید
به پاي خـود بگزینید راه و چـاه سفـر
به دست گمشده بي اختیـار مسپـارید
تمام قصه این قـرن در سرود شماست
فدائیـان محبت چـراغ مگـذارید
هنوز تان که چراغي و خنجرِي پیداست
زگوشه گوشه این سفـره سهم بردارید

•

۱۵، اسد، ۱۳۶۳

پل علم، لوگر

# تصویر داران

زنـــدگي دشـــوار و سیر غربتش دشـــوارتـــر
درد بسیار است و تنهایـي در آن بسیـــارتـــر
دستهـــا فـــریادیان دامـــن خالیتـــر انـــد
چشمهـــا آوارگان گـــریـــهء ســـرشـــارتـــر
راهیـــان تصـــویـــر داران گل بي منـــزلي
رفتـگان گمگشتـــه گان وادي پـــرخـــارتـــر
چهره ها مسخ اند و دلها سختتر درجنبش اند
حرفها آلـــوده تر آیینـــه هـــا بیمارتـــر

٤ ،عقرب، ١٣٦٣

لوگر

# یک خرمن فریاد

بار دگر درمیدهم در شهر غوغاي دگر
بار دگر وا مي کنم بازار رسواي دگر
رنگ دگر درگوشهء هنگامه برپا مي کنم
طور دگر سر مي زنم بر سنگ خاراي دگر
در حومهء بن بست دل فریاد خرمن کرده ام
زین خاکدان مي پرورم آهنگ والاي دگر
تاناتمامي تا به دور از مرز بندان حضور
چندیست در سر پخته ام سوري ز سوداي دگر
عطري نشاطم میدهد اما نه از جنس بهار
بوي حلاوت میرسد برجانم از جاي دگر
وحشیگري هاي خوشي زنجیربندم کرده است
عاصي ! خدا حافظ ترا ما و دل آساي دگر

# غمنامه

روزیکه برگزارند با غصه محفل ما
آیا کي مي سراید غمنامهء دل ما
در پرده محبت فریاد ما بپیچید
ساز دگر نجوشد با رقص بسمل ما
رنگ حنا برآرد گر برکفش گذارید
جان بهار دارد آمیزهء گل ما
آنگونه یا حلاوت جان میدهیم کز شوق
نخوت نمي پذیرد لبخند قاتل ما

# کدام دست ؟

من و دریچهء من
تو و دریچهء تو
ببین که صبح به دروازه کي میکوبد
ستاره هاي پي آورد شام دوشین را
ببین که روز ،لب بام خانهء چه کسي
سرود زایش فرداي سبز دامن را
به پیشواز ورود بهار میخواند
مرا اگرچه تعلق به هیچ جایت نیست
ز هرچه بیشتر اما
دلم به بي کسي چمشهات میسوزد
که یك بهار گل انتظار چید وکسي
امید برگ نگاهي درآن بکار نیست
و درمیان سیاهي نا امید یهاش
تپید تنگ به بیهوده گي و
« تنگ »
شکست
خدا خراب کند تخته بند قلب ترا
که از سیاهي بسیا را و ندانستي
که :
کدام دست مرا باتو میزند پیوند
کدام دست مرا ازتو دور میسازد

سنبله ، ۱۳٦۳، کابل

# دریـــا

های دریا دریا !
سر بهِ سنگ سرساحل بشکن
آخرآبی
ره‌ء بیهوده مزن
های دریا دریا!
دامن مادریت راچه فتاد
که زآغوش تو آرام آرام
دخترانت همه آواره شدند
ماهیانت به سفر های جدایی رفتند
های دریا دریا !
بازلب تشنه تراز دیروزی
بازهم درعطش تلخ مراد
می تپی می شکنی می سوزیِ
های دریادریا !
گفته بودم به همآ وازي تو
میتوانم که به فردا برسم
گفته بودم که گل منزل را
راه دریا بروم تابرسم
های دریا ، دریا !
دیدمت جوره‌ء دریای منی
شعر دلتنگی دنیای منی
وقتی از خویش برون می آیی
عین من عین سروپای منی
تاکجا رفتن ورفتن دریا
تاچه مقدار شکستن دریا
های دریا دریا!

ثور، ١٣٦٤

# در رؤیا

بها ربود وتو بودي وبادوباران بود
زآب وآتش جام لبان شبنوشت
چها که رفت به رؤیاي من
شبي که گذشت
به شانه هاي تو گلبرگهاي بوسه من
چوژاله برتنکیهاي موج دریایي
چو ناز بررخ آیینه نسترن مي ریخت
سحرتمام نگاهش شراب مي افروخت
تمام گفتنیش عطر نازبو میداد
کسیکه داشت تراجاي من
شبي که گذشت
به حدوسعت آغوش نیمه بازتودل
جواني دگري را خیال مي پیمود
تمام رقص شدم
بي تمام پاکوبي
تمام نشه بودم
بي تمام مشروبي
من از فراز زمان مي شدم
از آسمان هم برره فرود آمده بود
ستاره بود وتماشاي من
شبي که گذشت

## ای شام

ای شام محتضر
باخود مرا ببر
باخود مرا بسوی افقهای دور بر
اینجا دگر شب است وبه نامم ستاره نیست
ای شام محتضر
آنجا ببر که جلگه سبزینه ها ونور
با ناز بوسه های سحر
شخم میخورد
آنجا که آفتاب
برهان آشتیست
آنجا که عشق
شیرینترین عبارت فریاد های ماست

## تمام باغچه را...

من از شگفتن یك شاخه گل نمي شگفم
مرا طراوت یك گوشه کرت کافي نیست
اگر به موسمتان هیچ اعتمادي هست
تمام باغچه را سبزاز بهار کنید

# کبوتران

کبوتران نگاه تو باز میخوانند
مرابسوي دياران عشقها ي بنفش
کبوتران نگاه توبي دريغ ودروغ
کشانده اند مراجانب هواي بنفش
کبوتران نگاهت ز آب ودانه نور
بمن ترانه سرودند وقصه ها گفتند
پرنده گان صداقت زبيشه هاي کبود
براي جفت گرفتن سرودها سفتند
کبوتران تو از پشت بام ايمانم
حروف وسوسه رادانه دانه برچيدند
کبوتران تو ازلاي ميله هاي قفس
غم درون را کاسه کاسه نوشيدند
کبوتران تو پرواز را سبق دادند
به جوجه هاي نو آموز آشيانهء من
کبوتران تو از آسمان سخن گفتند
براي خاك نشينان کنج خانه من

*    *    *

# دربند

مرا رها سازید
مرا زصدره و
گام ومنزل و
چه وچه
برون کنید مجا ل شکستنم مدهید
برآوریدم از ین اعتکاف ومگذارید
که در لجاجت ابعاد خود رسوب کنم
به بي نهایتي رهسپار سازیدم
مرارها سازید.
حروف قصه سبز شکوفه کاري عشق!
جرس شکسته فضاي خیالکوچه دل
به انتظارهجوم نسیم فصل شما ست
هواي خاطر این خسته رهگذارکنید
چراغ معجزه آتش سترگ مرا
دل بزرگ مرا
به انتظار فروغ دگر زشعردگر
امید وار کنید
کشان کشانم از ین تنگنا برون آرید
به عاشقانه ترین شیوه ام شکارکنید
اسیر پنجهٔ سرما سکوتیم منهید
ستاره گان مقدس !
مرا بهار کنید

سرطان ، ۱۳٦۳ ، کابل

# جوانمرگی لبخند

من به تنها یی خود می گریم
دل به تنهایی خود
درمیان
شب
گله دیگری از تنهاییست
باسرودی که همش تنها ییست
خاطر از خاطرهء تلخ تو کردم لبریز
که زمانی من هم
دل به شیرین دهنیهای تو خوش میکردم
شاید آنروزمیان من وتو
بوسه هم تنها بود
که به هنگام نشستن
روی لبهای من وگونه تو
بی صدا پرپرشد

آه ! چقدر تنهایم
که صمیمانه ترین قصه عشق
از هردهنی
تازه گیهای جوانمرگی لبخند ترامی ماند

# به روی نوار نازك نارنجي

شب است و پنجره و پیرمرد و تنهاییش
و پیر مرد
کنار پنجره از اندهان بسیارش
شگفت میتآبد
چراغ
تیره گی کوره راه بیرون را
نوار نازك و نارنجیی خط افگنده ست
و پیر مرد تهی کرده قالب از فریاد
در انتظار کیست ؟
شب وچراغ به چشمان خسته اش جاریست
و بیقراری تلخی
نزول کرده به جانش
و درد زمزمه یی را به روی لبهایش
به لرزه آورده ست
وهی برای خودش
وهی برای چراغش
بهانه میگیرد
و لابه کنان
میله های پنجره را
مخاطبش کرده :
نی باد که تاج گل نشاند به درخت
نی ابر که رحمتی فشاند به درخت
از ریشه به شاخه داغ داغ تبر است
کس نیست که نغمه یی بخواند به درخت

میانه های شب است
در آستانهء نور چراغ
رهگذری
فراز می آید
همینکه چشمانش
به سوی پنجره وپیرمرد میافتد
به لحن سنگینی :
سلام شاعرپیر!
خوشا ! خوشا!
... هنوز چراغت بلند میسوزد!
هنوز پنجره یی روبه عرش بیداراست
برای زمزمه بازوهنوز منتظری !
هنوز عشق مسافر نگشته ازنگهت
هنوز خانهء آباییت فروزان است !
به هم ساخته ایی ؟
ویا به زنده گی این چنین شدت عادت ؟
[نه یأس ني امید
سخن بسان گل آشنا
میان رهگذر و پیر مرد
رنگ گرفت]
پیر مرد :
سلام مرد قدیمی
مبارك است که باز
از ین حوالی آشوب
راه میسپری
خجسته باد بفرماخجسته آمده ای!
تو از ولایت دلهای خسته آمده ای !

خدا کمت نکناد !
من وچراغ مرا دردگشته دامنگیر
اگرکه دردنبود
مرا ، چراغ مرا
تعارفات بنفشینه میکشید به خویش
نه شاد خوار ازین زنده گانی ام
ای دوست !
نه هم به رنج توان ساختن مراآید
همش همین ، که فقط دردگشته دامنگیر
من وچراغ مرا
درد !
گشته دامنگیر
که انتظار کشیم
که انتظار برآریم وبی بهاری را
ترانه ساز کنیم
مسافر چه دیاری ؟
ازآن ولایت دور
به لب چه مژده
به دامان چه ارمغان داری ؟!

* * *

رهگذر:
کدام مژده !
کدام ارمغان !
پیر مرد:
چرا بهار مگر باز این سفر غم را
نکرد زمزمه‌شادی یی؟
نداد گلی ؟

ترانهء داغی
زسینه یی نه شگفت ؟
مگردرخت لب رود خانه ءتاریك
قبای تازه نپوشید از تفاهم نور ؟
رهگذر :
نه !
فقط ستارهء شام
سلام میگفتت
فقط ستاره شام
تبسمی به لبش داشت از جوانی تو
فقط ستاره شام
در انتظار تودریا کنار میپیچید
فقط ستاره شام ...

*　　*　　*

[تمام پیکرهء پیر مرد گفتی سوخت
وزاستخوانها یش
شراره تب وفریاد
سبز گفتی کرد ]
پیر مرد با فضای بیرون پنجره :
چه نا تمام جفا رفت بر توای مادر !
که سوگنامهء پایان کار را شاید
کسی به خواب نتاند
به قصه آوردن
به ریشه هات چه باروت فتنه ریخته اند
درخت نورانی ! حدیقهء من !
که شاخسار عزیز ومبارکت خالیست
زسازهای پرافشاندن کبوتر ها

از آشیان بستن !
کس از جوانی واز باز گشت ات
... ای قلندر شرق
ای ستاره نورانی دل خاور
ترانه یي نسرود !
ورویه چراغش :
اگر چنین باشد
چرا
همیشه با غچه یی با حوا شی از عاج
همیشه خواب درختان سبز مینگرم ؟!
اگر نه پنجره را صبح میدرخشاند
چرا به دل نگرانی
چراغ میسوزد ؟
ورو به پنجره :
امید وار افق های دور دستم من
توباورم یکنی یا نه
پنجره !
کسی که می آید
مرا به باغ سرود
به باغ سبز سلام و علیك
خواهد برد
درخت روی به تنهاییم
خیالاتم
شگوفه خواهد کرد !
وباخودش :
چرا ز وسوسهء فرودین پراست تنم
ازین تخیل شیرین تهی نخواهم شد

«ستاره شام !»
«ستاره شام !»
روبه چراغش :
من وتو
برای مژده نفس میکشیم
برای دیدن اردیبهشت آزادی
آری !
برای دیدن اردیبهشت میسوزم
* * *
[صدای زنگ قدمهای خسته دیگر
ازانتهای نوار
به پیش می آید
وخسته خسته
به سوی پنجره وپیرمرد
مینگرد ]
پیر مرد :
سلام رهگذرخسته ؟!
ببخش ؟!
برای من
وبرای چراغ من
ازآن طرف که توکم میکنی مقامهٔعمر
پیامی هست ؟
سلامی هست ؟
درختهای شکیبایی سر راهت
به پیشواز بهار
بلند میبالید !
به این چراغ بگویم نه عشق تهنیتی ؟

وز آمد آمد مردان باز پیشانی
سرود ساز کنم ؟!
خدای را
دلم از انتظارمیسوزد
به پاس عمر عزیزی که از کفت دادی !
به پاس آنچه که پیرت نموده است بگو !
[دو چشمش از وطن اشکهای نا امیدی به گریه میافتد ]
رهگذر به تأمل :
ولا !
قلندرانی چند
زرخم مزرعه های همیشه آبستن
نسیم زایش برگ وبهار را زانسوی
مژده میدادند هان !
هوای سبز شگوفاندن بلندیها
به گفتهء آنان
حریم پنجره ات را
بنفشه خواهد بست !
وعاشقان همه با یك سرود میخوانند
«همین دم از وطن نور وسبزه می آییم »!
ترا چراغ ترا
آرزو فراوان باد
فروغ عرش بدین بوم ویرفراوان باد!
شاعرباشادمانی وروبه رهگذروهیجانی :
الاسرو دگرو اسکدار مژده ونور!
برقص باید خاست !
سرود باید خواند!
کجابه خیرروانی وکوله بارت چیست؟

رهگذرباصدای خسته واشاره به بارش:
غم است وگریه ودردیست چند ازین سامان
که میبرم
به خاك
میسپارمشان !

پیرمرد :
زهی نصیب !
کجا!
رهگذر:
نمیدانم
وشایدکه
باخودم
به گورخودم
پیرمرد:
نمیشود ای دوست
بپای خانه من گورشان کنی باری؟
رهگذر:
نه !
مبادریشهء شان راصدای پاکوبی
ازین حوالی آینده آفتاب بلند
به آب بازکند!

نه :
ازین دیارمبارك
نحوست قدم اینچنینیان گم به!
پیرمرد!
اگرچنین بود ای یار!
برای باغچه بالاییان برسرره

بگوکه دگر
ترانه های قدیمی آشنایی را
زیاد شان نبرند
ودرکفاره ناشکری
ازبیابان ها
دونسل دیگر
باید که سروبنشانند

* * *

تبسمی به لب رهگذردوید
وخود
به انتهای دگر
ازنوارنارنجی
... به راه افتاد.

* * *

وخوابهای طلایی
فضای خانه دلگیروتنگ وسرد ورا
لطیف ودیدنی وخوشگوار
آذین کرد.

* * *

[صدای پای کس تازه یی بگوش آمد
نگاه مرد به بیرون پنجره لغزید
بلند قامت ژولیده موی زیبا روی
درشت ریش و اساطیری و جوان
گنگی
با اشاره و ایما
سلام میدهدش
درست مثل پرندی

تمام گفتنی اش را برای پنجره
تمثیل کرده میگوید .
و با زبان سر انگشت ها و چشمانش
و با زبان برو دوش و لوح سیمایش
به خویش میپیچید

و رقص رمزی را
به ره میاندازد
چو گله، کهری زیر تاقٌ قوس قزح ]

جویبارانی شاذ
خاك را سبز همی داشت
چراغان میکرد !

[گنگ پروازی را
دست میافشاند ]

پیر مرد :
خوب!
خیلی هم خوب ! ؟
گرگ افسانه یی پیر که آن سامان را
زیر چنگالش داشت
چند گاهیست که دندان عداوتش شکسته !
حالیا عشق لب جوی در آن حومه مجانیست!
حالیا بوسه مجانیست !
حالیا آن جا
بازار تبسم باز است !
حالیا حتی
. . بی آنکه
« احمق پلی » یی پروازی
میتوانی که سخنهایت را

بیدریغ !
بشنوانی به کسی
و سخنهایی را بشنوانند به تو !
خیلی خوب !
{ گنگ تمثیل سواری را
بعد از فتحی
به نمایش به ادا میگیرد}
پیر مرد :
آها !
و از آنسو که تو میآیی
هر کس ازآزادی
میتواند که صدایی بکشد !
و کس از سر و کنایات نمی اندوزد !
و کس از باغ در آن سوی
به دستور نمیچیند گل!
هر کس
به صمیمت و آرامش و آزادی خویش
خلوتی یافته اند ! ؟
لطف قوتی شد نیست !
عشق قوتی شد نیست !
میتوان خلوت کرد !
میتوان بانـگ بلندی برداشت !
از چرا
از هنر « نی » گفتن !
پیر مرد اما
درآخر کار
رقص آهو ها را

در کنار چشمه
حرف فرجامین را
کز دو دست آن گنگ
کز دو چشم او
کز سرو سیمایش
گل میکرد

سرو پا
باز نیاورد به جای
گنگ از چهرهء او خواند که مرد
خیره افتاده سخنهایش را

* * *

ناگزیر
دخترجمله حکایاتش را
گل نیلوفری ازجیب برآوردو
به اوهدیه نمود
وخودش راهی شد

* * *

مرد ازدیدن آن نیلوفر
حرفهای اورا
بازدانست وتسلی شده رفت
تاکه آرامش مطبوعی را
به سروپایش احساس نمود
تامیان وی وآن پنجره مفهوم نوی
بازبان جبرئیل
ازبریشم وعسل
...شکل گرفت

۱۹ ، اسد، ۱۳٦۷- کابل

# درختهای عزیزی به نام آزادی

توآمدی وشب وروز تازه یی آمد
توآمدی وشب وروز انتظارشکست
هزار ساله زمستانیان مزرعه ام
جوانه بار آورد
درخت خانه‌ءهمسایه درشگوفه نشست
زبادبیزه‌ءدامانت آسمان پرشد
به کهکشان کشدم جلوه های شوخ تنت
چراغ من
چقدرنازك است پیرهنت
بخیرباد قدم های سبز بارانیت
ولی
توتاترانه بخوانی بهار میگذرد
توتا شگوفه کنی
بته زار خواهد شد
مزارمن
وطن خوابهای زرینم
توتا برقص برآیی وآتش افروزی
مرا وعشق مرا ، کو چیان جلگه نشین

دروگران غریب
برای خاطرهٔ بازگشت وسنبله ها
به ملکهای جدا یی
ترانه میسازند
توتا به هلهله از مرغزاربرگذری
ترا وعشق ترادختران بالاده
برای شام تماشایی قیامت کوچ
فسانه های ترکوچیانه میسازند
به گرد خرمنت ای نازنین بود آیا
خرابتر از پیش
سرودهای تودیوانه راخراب کند
به چشمهای تودیوانه خواب می بیند
دوباره رستن سبزینه های باکره را
شنیده است که آنجا
- به چشمهای تو-
بنوشته اند آیاتی
که این تسمم باروتی از مزارع را
چگونه باید رفت
شنیده است که آنجا
به چشمهای تو
نشانده اند
فصلی چند

درختهای عزیزی بنام آزادی
ازآن سبب همه عشق
فراز گردنهء ده درخت ودیوانه
برای جنگل فریادی تومیرقصد
ازآن سبب همه سبز
فراز گردنهء ده
درخت ودیوانه
به پیشواز توو مرگ خویش
میخوانند
اینچنین
ترسم آن دختر را
هیولابه پس سد سکندر ببرد
ترسم آن خرمن را
به چپاول گیرند
ترسم آن آیینه راجیوه گران
باصدایی دیگر
ازشکستی دیگر
جیوه کنند
ایچنین تنگ که شب
شهر را
می فشارد دربر
ترسم آن نورچراغ
که مرا
زسرکوچه به بازار گره می بندد
قش برسایه شود
ینچنین سردکه شب
از برخانهءمن می گذرد

قوس ۱۳٦۳

# گردراه

برو به بادبگو
که گرد راه سواران کاروان مرا
به دیده بنشاند
به گردگرد سر کاروان
بگرداند
به یال اسپ زمانش
گره ببند دوبعد
به آسمان ببرد
جزءآفتاب کند

قوس ۱۳۶۳



۸۷

# ساز

تن این باغچه باریزش باران نوازش معتاد
وتوسرما به بغل
بستر باغچه را
برف می باری و یخ می بندی
خواب سبز ینه‌ءباغستانرا
با قدمهای زمستانی خویش
بی حلاوت کردی
گیرم آن فصل عزیز
که به من معجزه اش رابخشید
بر نگردد
من خودم با همه‌ء تنهایی
آنقدر سازکنم تجربه‌ء رویش را
کز صمیمیت آن
رخنه ها بر سردیوار جوانی گیرند
خس وخاشاك قیامت بکنند

جدی -۱۳۶۳

# نامه

ازآن بسیاردارم دوست
فصل برگ وباران را
که جنگل میکند ، گورترا، گیرد کمینگاه ترا
بادامزاران را
ازآن گمُ می کنم خود را
میان صخره های سر بلند و سخت هندوکش
که از آواز ایمان تو در من شعر میکارند
از آن دیوانه وار آغاز می گردم
گل سرخ و شقایق را
که از چاک گریبان هایشان
فریاد خونین تو می ریزد
که ازدامانشان
بوی تو می خیزد

# پایان وهم

در سنگلاخ تشنگی و انتظار
در من
رسوب لحظه قرنها یقین
از مرز های دوربه ایمان رسیده یی
آغاز میشود
من از شراب بوی تو سر شار میشوم
آزادی !
من در میان معبد آباییم ترا
آوا می کنم
آزادی !
ای کاروان لذت سوغاتهای عشق !
ای آستان منزل امیدهای سبز
های آزادی !
آی آزادی!
من با تو در قیامت دیدار های خویش
خورشید را به بام تماشا
خواهم کشید .
با آن نماز
راه به معراج
خواهم کشید
آن جشنواره را
تا کعبه خواهم رساند

ثور ٦٤

# آتشی بر لب

چه کس میخواند ازغربت سـرودآواره آواره
که میآیدنسیم ازســـوی رود آواره آواره
صدای تلخ دورافتاده یی رابادمـــی آورد
پیـــامـــی آشنارامیسرودآواره آواره
بگوش سنگ وچوب باغ باآهنگ محزونی
گره ازدردهـــایی میگشـــودآواره آواره
چنان آواره سربرکرده بود ازگفتنی هایش
که آتش برلبش گل داده بود آواره آواره

*    *    *

# ازتوانستن

اگرنمیتوانم
درکنارت شهید شوم
اگرکه نمیتوانم گورکن وکفن دوزت باشم
اگرکه نمیتوانم زخم هایت رابردوش بکشم
اگرکه نمیتوانم نیزه بردارت باشم
اگرکه نمیتوانم خشمت راهنگام قدافراختنت
ادامه بدهم
اگرکه نمیتوانم مهربانیهایت را
به کمال برسانم
اگرکه نمیتوانم سرفرازی هایت را
علمی سبز
برفراز گورت برفرازم
اگرکه نمیتوانم سلاحت راصیقل بدهم
اگرکه نمیتوانم جام آبی هنگام زخم خوردن
برایت فراهم آرم
اگرکه نمیتوانم درزیرآسمانی که تونفس میکشی
تونمازمیگزاری
گردی به شایستگی قدم هایت باشم
اگرکه نمیتوانم درکنارت چون خنجری ایستاده باشم

عشقهایت را
آرزوهایت را
میتوانم به سرودی بکشم
که همه زمزمه اش سازکنند
نامت رامیتوانم بردرختی بکنم
دردهایت رامیتوانم به مسیردریا
سروبنشانم ویاغی بکنم
بازوانت را
میتوانم که فرود آورم ازکوه به شهر
باشکوهنده ترین شیوه باآن
نیزه پرتاب کنم
قامتت رامیتوانم
ازگل سوری وفولاد
دیواربلندی
آوازه کنم
آرمانت را
شیپورزنم
خنده هایت را باغ نوبازکنم
دوستیهایت رابازبان دریا
دشمنیهایت راباگلوی آتش
آنچنانی که بود حرف به حرف
آفتابی بکنم
ـ چی بیباك وچی بی پایانی

جدی ۱۳٦٦ کابل

# به کشف خویش برون آی

اگربه خاطرگلهای سرخ میخوانی
برون برآی برون
وگربرای درختان سرومیرقصی
به بام بالاشو
به زیرخانه صدای جنون نمیگنجد
ونعره های بلند
همیشه ازجگردشت میشوند آغاز
وگربرای دروغ ازکمردوتاشده ای
نجابتی دریاب
ازآن زنانی که
جوانی وتن خود رابه نام عشق نه
بهرگرسنه گی
سرره‌ء من وتو
مهارساخته اند
برای آیینه عوض شدن
سروصورت
عوض نمیگردد

جوزای ۶۹

# زندانی

ایدل ایام سلامت رفت وویرانـــی رسید
روزگارغم فراز آمــــــد پریشانی رسید
آنچه رامجموعهءغمهای عالم گفته اند
کاروان در کاروان باساز حیرانی رســید
ایدل اینك بی ثباتی های ایـــام حضور
زیر عنوان صدایی تلخ و توفانی رسید
غصه هایت راسرراه پذیرائی بـــرآی
ترکتاز ملك عشق آنك به مهمانی رسید
ایدل آنك روزگار شادمانی رخت بست
صبح وشام بد نصیبی های زندانی رسید

*   *   *

# ای یار !

تاگسیوان سرخ تغزل را
از شبنم معطر نارنجزار شرق
نم نم کنم
هنگامه یی بکار نبستی !
تادامن بنفش نگاهت را
از اشتیاق
باغ بر انگیزم
گردی به رهگذار نیفشاند ی !
تااز نماز گاه
عاشق
ترانه ساز بسازد
آهنگ سجده گاه نکردی !

* * *

ای خوشه های نورس تاکستان !
درمن شرارت همه مستی ها
جاریست
سرتاقدم مکیدن وآغوشم
ای غنچه های تازه شکوفیده

من باهزارچشم
بوسیدنم
نظاره ام

ای غنچه های سبز
من باغبان مرسل این فصلم

وزدستهای من
اردیبهشت تان
آغاز میشود
هنگامه یی کنید که سرشارتان کنم
ای تنگهای تلخ لبالب!
ای جامهای کوچك کم عمر!
اینك ترانه سارخرابیها
درطعم نشهء تان وجوانی تان
غرقش کنید ، تاکه بیاساید
مستش کنید . تاکه برقص آید

۱۳٦۸ خورشیدی ، کابل

شمشیروتفنگ وخامهء غزنـــویان
باشد علم ادامه غـــــزنـویان
تاریخ پراست وروزگاران رنگین
ازرونق کارنامهء غــــزنویان

* * *

قرأن علم ماست محمد کس ماست
اسلام عزیزخلعت اطلس مـــاست
دیدیم تمـــــام سرزمین عـــالم
غزنی بس مابود سنایی بس ماست

* * *

آغازکنم ســـرود آغـــــازکنم
با نام تو هر ترانه را ساز کنم
هرجاکه به صاحبدل و دردی برسم
طومـــــار محبت ترا باز کنم

* * *

آیینه تویی چـراغ تو یار تو یی
بیداری باغ تو سپیدار تـــو یی
ماهان همه گان نیاز مندان بهار
ای یار شکوه نستر نزار تویی

* * *

ای یاریه رامشی به رامی به رمی
بشکن سر انتظار ما را به غمی
ای ماه تو سر بر آراز بام امید
اینجانه سپیده بیست نه صبحدمی

* * *

پاییز رسید و سخت بیدادی شد
کزگل نه خبرنی زچمن یادی شد
ازحنجره درخت بانگی برخاست
آنگاه تمام بیشه فـریادی شد

* * *

نی شوکت رودخانه نی باد بهار
نی زمزمهء نسیم نی جلوه خار
ازعشق هرآنچه مانده درخاطر من
بوی گل سنجد است ورنگ گل نار

* * *

خو د م اینسو دلم آنسوی دریا
مقـام و منزلم آنسوی دریـا
ز درد دل گـرفته تـا جوانی
تمام حـاصلم آنسوی دریـا

* * *

شمالك تاپریشان میکندگیسوزگیسویش
مرادیوانه می سازد بهارستان شب بویش
خیال پیرهن تابرتنش دوزم گل وبرگی
قیامت میکند درخانهء دل باغ ناجویش

# درباغ سیب

درباغ سیب وسوسه، دنبالش میگشتم
در جویبار خرد
عکس رخش افتاد
* * *
تنها صدای بال زدن هایی
آشفت سایه سار تماشارا
در کوچه باغ خلوت سیبستان
دوشیزه یی
یك نیمه سیب را
کنگی گرفت
با نیم دیگرش
بام تخیل وطن شعرم
لبریز عطر ماده گی اوشد.

## گفتگو

ازآن بلندی کی میسراید ؟
چرا غداران بی بضاعت
چه میسرایند؟
صفای شانرا به پای عشقی
جوانی وزنده گی شانرا
برای شهری و آفتابی
کی مینیوشد صدای شانرا؟
درختها، سنگها، علفها!
کسی به نفت چراغ آنان
نریخته خاك خامشی را؟
- چرا :
هزار دریاست در صدا شان
که میسرایند و
میخروشند

# پابندی

به سرودی که دوتا کودك میخوانند
پایبندم
ورنه این شهر
نه بسیار وسیعست ونه من بی هنرم
با نواهای دو تن کودك که
نه به من
تعلق دارند
زنده گانی را
آهسته
آهسته
نفس میشمرم
همه دارایی من
سازهاییست که تنهایی را
آن دو بلبل درمن
رنگ میپردازند

# تاهرچه شاذ

آواز خویش را
در زخمهای کهنه من بنشان
تا آفتابهاي غزل پرداز
بیدار تر به خانه فرود آیند
وز نکهت صبایی سنبل زار
مجنون سازهای جدایی را
زنجیر تازه یی بفگن بردوش
تا عشق را به حنجرهء صحرا
آواز برکشد
ای شاهکار رحمت و آمرزش
گنجشکهای خاطره هایت را
در آسمان سادهء من
آشیان بده
تا شاذتر به زمزمه بنشینند
تا نا بتر به چهچهه برخیزند.

# در دل من

دل من جزیره متروکیست
دوره افتاده یی از آبادان
کوچك
اما
پایتختی ازعشق
امپراتوری آنجا
معبدی ساخته است
کاهنی آنجا
سلطنت می راند
دل من
از صداهای شبانه
ازمه وازدریا
آسمانی دارد
* * *
در میان معبد
پیکری روی به دروازه ودریا
ایستاده است
که لبهایش ازلبخندی
می تابد
آب باران وهوای دریا
ذایقهء چشمش را
میسازد

# سرود : از باغچه های تاریك

صبح است و آفتاب به اندازهء یك نیزه برفراز می تابد.
کلبه بیست رویه مشرق آزادی در حاشیه یی ازدشتی، پیر مردی ژولیده موی سپید ریش سر آستانه اش بنشسته است و آفتابهء گلی یی در کنارش قرار دارد و از دور دستهای مشرق دهکده هایی با هیأتی سوگوار افتاده اند. چونان دو شیزه گانی شهید یا چونان مردانی در تبعید.
آفتاب تازه آستانهء کلبه را به نوازش گرفته وروز دامن کشایش را از فراز کلبه آویخته .گویی ازجانب دهکده یی و درختهای تاریك جوانی با چشمهای آریایی و سیمای آریایی با دسته گلی از یاس به پیر مرد فرا میرسد. پیر مرد بسویش نگاه میکند و تبسمی]

پیر مرد:

کجاستی شاعر!

دوهفته نیست که صد سال شد نمی آیی

دلم ز بیکسی و بی ترانه گی بگرفت

سرود تازه بخوان بیا بیا بنشین

که سخت تشنه

هوای شنیدنت دارم

سرود تازه بخوان

سرود تازه که برگی

تسلیم بدهد
و چیزی که
به سنگهای شکیبابیم بیفزاید
ازآن قماش بانگ
که بیدار های شب خون آب میکنند
تا بارگاه نور تا انتهای شب
ازحرفهای تلخ بخوان
ازغمت بگو
شاعر!
تنهایی از تمام بلاها
چیزی گرفته است
تنهایی بیماری لجوج زمانست
هشیار را
بیدار را
از زایران تشنه
از مردهای سال
از سرزمین حادثه ها
اعتماد ها
از باغچه های تاریک
چیزی بخوان
من کهنه درد آتش وویرانیم پسر

شعری بخوان که خون رگان من
گرم آید و،برقص و به شور افتم
شعری که گریه ام بدهد
و خواب را
در چشمهای مضطربم
منفجر کند
شعری که انتظار رهایی را
بر رهگذار حادثه بنداند.

*        *        *

شاعر با اشارتی به چشم انداز خاکستری مشرق:
از فصلهای دوزخی وتاریك
ازصبح وشام دوزخی وتاریك
ازماه وسال دوزخی و تاریك
بارهمی آرند
تاریك ودوزخی
برگ همی یابند

تاریك ودوزخی
سیب وانارو بید وبلوط آنسوی
از اینجا با لحن گزارشی:
شب تمام شب، آسمان با اختران
تا جاودان تاریك

باغها با سردرختیهای تلخ و
تازه وتاریك
زخمها ازدستهای کوچك و تاریك
از تبرهایی که موهن
«سرفه » ها شانرا
میریزند براندام تاریکی
سوگ میگیرند
وز فراز گریه گاهان خون تاری
میشود جاری
بر بلند پیکر بسیار داغ وکهنهء تاریك
قامتی از دور میسوزد
تا شعله های سرکش تاریك
خانه یی از پای میغلطد
با صدای کوته وتاریك
آستان معبدی آلوده میگردد
از زبونی های دست ودامن سوداگری تاریك
آری
هرچه از تاریکیی آغاز میباید
هرچه در تاریکیی آرام میگیرد
درمیان
ما رنگ میبخشیم

دیدنیها را
و ما خورشید میگوییم چیزی راکه
سر از تیره گیها میکشد
و زمادری بسیار تاریکی زاده میگردد
وهم از پستان تاریك همان مادر
میمکد تاریکی اش را
میفشاند از گریبان بازهم
تاریکی اش را
پیکری تاریك
خود را گرم میسازد
با خنجری تاریك
میشکافد سینه هارا
میدرد چشمان پاك لحظه هارا
هرکسی بی آنکه دستش بدامانی رساند
( داد بستاند)
کشته میگردد

*　　*　　*

وازتاریکیهامرگ میآید
بادستان چرکین
چهره عفریتیش
پرده افسانه وجادو

هویدامیشود...

دامنش راآتش تاریك میبندد

تاازآن سیم نگاهش را

... بر مردمان هموار تر سازد

یاکه هم دندان چندین ساله خونش را

... ز ارتفاعات سیه آویزه میدارد

حرفهایش را

از آسیاب کهنهء تاریخ برمی آورد

لبخند های ناگزیری را

تیره بر لبهای مردم نقش میبندد

بر بساط روزگار چندش انگیز جوانان، کودکان

پیران

دربن سامان

خوان خون میگسترد

زنده گی را در قوطی جا میکند

و ز تنگدستی های آب ونان

بازوان سوبش را میبرارد

تلخ میخندد

* * *

مرگ می آید

در لباسی از کبوترهای اخباری

میفشارد ناز کای گردن دوشیزه گان روبه
بی فرجامی وتاریك را
در زیر نام سرزمین من!

مرگ
سرسر مرد ا بهارامیسپارد
برلب پرچالهای بامهای کهگلی وامی کند بازار سرخش را
بر مسیر سرد گورستان
نقش پاهای کبودش را
او سفارش دار پیری از زبان یك ستمباره ست
مرگ می آید
مرگ می آید
مرگ ...!
[ پیر مرد آنگاه آفتاب از چشمهایش قطره قطره میچکد بیرون
سرد سرد ازآه میماند.

{ شاعر اما درلباس اندهانش درمسیرتاتمامي هاي حرفش جانب خورشید بازمیگردد . شاعر اما مرکب زخمي رؤیا را ، سوي مشرقهاي درخاکستر وخاموش میراند }

بازهم صبح است ، آستان کلبه است وپیرمرد ومنظر شرقي دوري .

بازهم آن مرد دیروز است با یکدسته ازگلهاي وحشي ، پیرمرد ازانتظار آرام بگرفته است ، شاعرش ازشرق درخاکستر وخون باز برگشته است ،با لباني درتبسم درسخن ، درآشنایي بازباني روشنایي

**پیرمرد و نیمخندش :**

آمدي افشا گرلبخندهاي کوچك تاریك ؟

باتوسیماي بیابان درنگاهم بي نهایت سبزمیگردد

ازسخنهایت کجاها راکه دریایي نمي سازي

وزنگاهانت

مردم خواب شهادت را

درمسیر زخمهاي کهنه شان بیدارمیداري !

دستهایت

جنتیهاي به ایمان راه پیداکرده

عمرم را

دراز امیدهند ورنگ

وجواني را

درنگاهانم باز مي آرند
به گلویم باز میخوانند
ووقتي شعر میخواني
تازيانه ميزني و گل میفشاني

ازهمین دیروز تااکنون
بي گمان ده ساله پیري را
ورق گردانده اي درمن ...
ابرهاي آسمانت سخت تاریك اند
گردل انگیزیبی سوز آشنايي درنگاهانت نباشد
قصه هايت آنقدر تلخ اند
وتاريك اند

کزگوشم
بانگ خون سر میزند وقتي شنید نشان
شاعر :
بابا !
این قیامت دستپروردهواي باغ تاریکست بابا !
ریشه تلخ وشاخساران تلخ
خاك تاريك آسمان تاريك
پیرمرد !
آري !
هرچه هست ازجنس صبح وشام آن

حرفهایت

کودکان زخمی ازخمپاره راماند

هجرت وآوارگي ومرگ را

... زین ولایت کاش فریادي برآري

سخت خورده کرده خاموشي دوشینه

هي نمك ميپاش درزخمم ! حوصله داري ؟

شاعر :

آنچه برجامانده درآنسوي

یادگاري چند

ازعزیزانیست که درحافظه باخویشتن دارم :

ازسنگ لوح گور مؤذن مسجد با غچه هاي تاریك :

مرگ آمد وسرزمین مارابگرفت

گهوارهء نازنین مارا بگرفت

ازهرطرفي گلوله باري سرکرد

تامعبد درد ودین مارا بگرفت

ازدیوارخانهء مسلمان دهکدهء باغچه هاي تاریك :

مرگ آمد وکشت زنده جان وطنم

برخاك نشاند خانمان وطنم

مرگ آمد وزهرآتش ودود آورد

برکاسه ودیگ ودیگدان وطنم

نوشته يي بر دروازه آسیابي دردهکده باغچه هاي تاریك :

مرگ آمد اسیر کرد وچنواري کرد
کشت وزدوبست ومردم آزاري کرد
مرگ آمدو با غلامهایش آمد
خون وطنم به هرطرف جاري کرد
ازمحرابِ مسجد دردهکده باغچه های تاریك :
مرگ آمدو گریه آمد ودرد آمد
خون ازدل کوهپایهء سرد آمد
طاعون صفت ازپشت دروبام پرید
ناخوانده رسید وسخت نامرد آمد
ازکنارهء ریگي رودخانه یي درباغچه هاي تاریك :
مرگ آمد ورود خانه ها خونین شد
یك دهه به خون ملتم رنگین شد
فرهنگ تفنگ وانتقام مردم
باطبل حماسه هاي خون تدوین شد
ازتخته سیاه مدرسه یي درباغچه هاي تاریك :
مرگ آمد وقتل کرد وکشتار نمود
تاراج سراسري به یکبار نمود
درخانهء اژدهادرآمد ناگه
اورا خوداو به خویش بیدار نمود
ازسنگ گور دوشیزه یي درباغچه هاي تاریك :

وقتي که سپید مرگ خاکم بگرفت
عفریت بساط خاك پاکم بگرفت
تاریك شد آسمان وشب چادر زد
خون باغچه هاي توت وتاکم بگرفت

ازعلم گلدوزي شده ، گور گمنامي درباغچه هاي تاريك :

مرگ آمدومرگ آمدو توفان شد
دیواردرباغچه ام ویران شد
مرگ آمد وآسمان تماشایش کرد
آرامگهم مگرفغانستان شد

ازتنهء درخت سپيداري درآستانهء با غچه هاي تاريك :

مرگ آمدو خواست ماسیرش باشیم
چون بنده گکان ناگزیرش باشیم
میخواست چونوکران توهین شده اش
درشست جفا کمان وتیرش باشیم

ازکف دست شهیدي درباغچه هاي تاريك :

مرگ آمد وآفتاب درخون بنشست
مردار شد آشیانه ملعون بنشست
مرگ آمدو آلوده گي وگند آمد
الحاد به آبادي وهامون بنشست

پیرمرد دراوج احساسات باصداي لرزان وخشونتبار :

به خدا که حق نداري سخن ازبهارگویي
که تبسم ازشگفتن به لبث حرام بادا

که امانت پدرهات
که خونبهای مردم
ترا به نام بادا
نکند صداي این ملك
به گوش تنگ تاریخ تو
ناتمام ماند !
نکند بلي بگویي !
نه !
توزبان ناله هارا بلدي ومیتواني بسرایي وبپویي !
{ درنهایت جدیت }
توشهامت داري
که دلت را
که وجودت را
به سرباغچه هاي تاریك
... آفتابي بکني
تونباید به تعارف
خوان غزل بگشایي
شکم تو به چرایي بهتر
میتواند به تسلي برسد
میداني !
دیگران را

سازهاي تاريك
ازشكمباره گي ووسوسه قانع كرده ست
اما تو
شكمت پاآهي
بيشتر
ميتواند به تسلي برسد
كاروانسالاري ميداني ؟
تاشكوهنده گي « ناصر » و« فردوسي » را
بارباطي ديگر
ازگورت
ادامه بدهي
وتوجادوگر الفاظ وعبارات نوي !
حجت تاريخ وعلم گورخودي
باسخنهايت
خنجر روزوشب خويشتني
خيزوتاريكي را زخم بزن
باخونت
اسم عظم راتكرار بكن
پيش پيشت آنك !
فرهنگت
براه افتاده است !

[ چشمهای پیرمرد سیاهي میکند، سرش چرخي میخورد وهمانگونه که نشسته به سوي باغچه ها خیره میماند ودستان شاعر راکه ازاحساسات دردستهایش محکم گرفته بود رهامیکند. شاعر سرش راروي شانه هاي استخواني وي مي نهد ]

وشبانه

گزمه گان لاهوت بانگاهاني زرنیخي وتلخ

ازباغچه هاي تاریك

میگذرند

وبه من زخم زدن میخوانند

همه شان بازباني خونین

سخن میرانند

آتش افروزي اعجازي را

بلداند

که تن باغچه ازگند نحوست

شستشومیگردد

پدر ! آنان دیشب

میگفتند !

آسمان این سفر ازحاشیه هاي خورشید

نیزه هایش رابرخواهد کرد

وفروخواهد ریخت

که دگر باره مبارك بكند

شاخساران را
ازدرختان به اعماق فرورفتهء تاریکستان
وسیاهي هارا
شلاق زنان
مثله خواهند نمود
پدر !
چشمهایت روشن
مژده داران همه بیدار ترینان بودند !
شعرفردای من انشاالله
شعر پیروزيِ وفتح است سوارانی را
که هنوز
پیکر باغچه هاي تاریك
ازصداي سم اسپانشان
آرزومند بهاران شدنست
شعر فرداي من انشاالله
حله بي خواهد داشت
که ابدیت را
درودیوار چراغان گردد
شعر فرداي مرا بادسحر
به توخواهد آورد
شعرفرداي مرا

مرگ من خواهد ساخت

مرگ من

- دختر گمشده، گندمزار -

- روح مردان جسور -

- آزادي -

بتوخواهدآورد !

{ شاعر سرش راازشانه هاي پيرمرد برداشت وازجاي برخاسته دسته گلهاي وحشي راكه دركنارش نهاده بود بروي شانه هاي پيرمرد گذارده روبه باغچه هاي تاريك وخاكستري رنگ دوردست جانب مشرق اندوه برگشت ، آفتاب نيزه ها آسمان را درنور ديده بود وروز بوي خوش مرموزي داشت } .

( بازهم صبح ديگر است پيرمرد وانتظار. با غچه ها درمه غليظ خاكستري رنگ فرورفته اند ودلگيرتر ازهميشه آستان شرق دشت راهول انگيز ساخته . خاطر زمين وآسمان گرفته است حتي بربروبالاي كلبه گرد لحد نشسته آرامش ترسناك شب گذشته هنوز ازچهره، آسمان شسته نشده است. پيرمرد درزير لب چيزي مي گويد ودلش حصاري اندوه پايان ناپذيري است كه ازمشرق دور دست وتاريك فشار گرفته }.

با دصباحي :

سلام پيرمرد

با دغمگين صباحي استم

ازسوي با غچه هايِ تاريك مي آيم

وازآن يار شهادت ايثار سلامي وپيامي داره !

پيرمرد بارنگ پريده ويأس درسراسر وجودش ودرحاليكه همه ابر ها ودرختهايِ تاريك عالم ازرگهايش مي گذرد يكي ويكباره :

بگو ! بگو ! بگو براي خدا يار راچه افتاده ست ؟

چرا غدار شب تاررا چه افتاده ست ؟

بشارتي ده ازآن چشمهای آزادي

بگو بگو گل بيخار راچه افتاده ست ؟

پيامدار درختان زخم خورده چي شد

عزيز مرد سردار را چه افتاده ست ؟

ازآن خرابهء هرچيز خامش وتاريك

سرود خوان علمدار راچه افتاده ست ؟

به قامتش چه گزند آمده است زود بگوي

چريك همت بسياررا چه افتاده ست ؟

{ درين هنگام باگريه گريه }

سياهي ازدل ودستش چه انتقام كشيد

دوچشم آگه وبيدار راچه افتاده ست ؟

دلم زخوف به خونابه ميزند پهلو

بگو بلند سپيدار را چه افتاده ست ؟

چه رفت حجت تاريخ اين ولايت را

معلم رهء اسرار را چه افتاده ست ؟

به باغ قامت فرهنگ چون زدند آتش
سیاهي قلم وکار را چه افتاده است ؟

باد :

درانتظار توديشب
تاآخرینگلوله سرودش را
برخواند

درانتظار تو
تاآخرین نفس
حریم باغچه را
تازه ومنور ساخت
تمام باغچه را
گزوپل نمود وگذشت
چنانکه تشنه گي سخت برلبانش داشت
چشمهایش را
وخونش را
به خاك بسپردند
شهادتش چونسیمي همیشه آشفته
فراز باغچه ها
درگذار ودروزش است

ونغمه هایش را
دلاوران صداها وزخمهاي کبود

بلند میخوانند

قلندري هم ازآنسوي ها

حمایل گل سوريِ براش هدیه نمود

... تفنگش را

... درکنار خودش

به خاك بنشاندند

نه کس گریست برایش

نه کس به سوگ نشست

فقط نوار سبز رهش را

قلندراني چند

سرود میخواندند

وشاخسار تهي ازسپیده مشرق را

براي باغچه ازآفتاب آزادي

طلایه میبستند

واینك آنچه که میگفت درجوانمرگیش :

الا نسیم برو !

به پیرمردسخنهاي تازه مژده بگو

الا نسیم بران

به مرد تشنهء آزاده گي سرود بخوان

بخوان بهش که

دستهاي شاعررا

زبونیی که به تسلیم کردنش خواند
.. نبود

بخوان که :
چشمهایش را
هزار بار خشونت شهید ساخته بود
وقامتش
مساعد همه‌ء زخمهاي عالم بود
ومرگ کمترازآن دست وپا پگیرش بود
که شعر ...
که عشق

الا نسیم برو
به پیرمرد بگو
جوانيي که ازش سخت شاکرم
به کوه وروشني وتیغه هاش
... بیشتر تعلق داشت
... تا به بهشت

بگو :
هزار با ر دگر
سرشهادتم است
هزار بار دگر میتوانم ازخونم
نهال نورس آزادي وشهامت را

سرود وارهء خون سپید آب دهم
به پرورش گیرم
وازمیان گریبان آتش وسخنم
صداي تند ر عشق !
شکوه دیگر وفوران دیگري دارد
برو براش بگو که کاش میدیدي
تواي قیامت صبر !
چه اشتها که براي شهادت ازچشمم نمایان بود !
وآفتاب رگان کبود رقصانم
چه جلوه هاي بلند
چه ناتمامي داشت
الانسیم برو به پیرمرد بگو
که خون مردم عاشق
... روغن چراغ آزادیست
واین عنایت سرشار سبز
اردیبهشت خونین را
ثبات میبخشد
الانسیم سحر !
به پیرمرد بگو !
دریغ ودرد که آخر
مقامهء خونم

...ناتمام خواهد ماند

دریغ ودرد که باز
حماسه هاي به آیینه ثبت ناشده را
نمیتوانم خواند !
دریغ ! ...
دریغ ...
{ باد خاموش شده وپیرمرد مرده است }

کابل، ۱۳۷۰ ، عقرب، ۲۱-۲ .

# تب ناجو

من از ولایت سنگ و سرود و دایره ام
بهار خانه گلهاي وعده را چي کنم
ترانه بي بسراي
که سخت تشنهء رقصم
که سخت میرقصم
***
بخیز و معجزه کن
که آسمان ملول
بیك کرشمه
هزار آفتاب باد کند
بخیز و معجزه کن
که شوره زاران را
کسي بیاید و از باغ گل بیفشاند
برآرخنجرت از سینه ام براي خدا
که لاله هاي در آنسوي رود خانهء ما
در انتظار من اند
که بلبلان در آنسوي
غمین و خسته و تنها
سرود میخوانند
برآر خنجرت از سینه ام براي خدا
که تاقه توت سر دره را برقصانم
که قامت تب ناجوي این ولایت ر
ز سوگ بکشانم!
جدي ۱۳٦٦ کابل

# کفر خانهء دیوانه

به نام روز عید از جنس باغ آتش به برکردي
غریب و عاشق نادیده را نا دیده تر کردي
چه دریا سوده بودي در نگاه خویش کز هیچه
سزاوار عنایت ساختي کـــوه گهر کردي
دل خونین ما را کز زمستان درد میپیمود
به زخم تازه یي منظور خوان گلشکر کردي
چه آتش ریختي بر بام رؤیا هاي رنگینت
که کفتر خانهء دیوانه را زیر و زبر کردي
چو روز دستیابیها و کامت شد فرا خواندي
چو هنگاه مراد من به پیش آمد سفر کردي

*          *          *

# ازکدامین زخم

با غصهء دل کي سفر میکند غروب
ما راز در د خون جگر میکند غروب
از زخم تابناك شهید کـــــدام ده
اینجا به شهر شال کمر میکند غروب
از مرگ دسته جمعي دوشیزه گان باغ
دریاچه را مگر که خبر میکند غروب
ني ني براي فاتحهء مرد هاي سال
از آفتاب طاق ظفر میکند غروب
آنسوي کوه آنسوي آغوشهاي سخت
خورشید من براي سحر میکند غروب
عاصي تو تلخ و زنده گیت تلخ و آخراو
در سرزمین شهد و شکر میکند غروب

*　　*　　*

# آتش بگریم

هنگامه بود و زخم
سردار زاده گان شرف
آنانکه روز مرگ
با کمترین بهانه
به لبخند میرسند
و آنانکه روز عشق
بي اختيار
باديه را باغ ميكنند
مرداب را به نیزه کشیدند
هنگامه بود و زخم!
طباق
دردرا
از آستان دهکده
چندان بلند کوفت
کز جاده هاي قيري
لبيك قد كشيد
و آوازه شهاذت مردان
چندان خجسته بود
كه معشوقه هاي شهر
از رشك در برابر دوشیزه گان ده
آتش گریستند
تنها پيشاني غرور کهستان
شایسته نوازش لبخند و بوسه بود
هنگامه بود و زخم
۵ عقرب ۱۳٦٦ کابل

# تغزل دُهلزن

دل دیوانه من

تو برقص

یك كس از عشق دهل خواهد زد

دل دیوانهء من

تو بخوان

یك كس از زمزمه هایت شاید

درد را

گل به گیسو بزند

بخدا سنگها نیز سخن مي فهمند

دل دیوانه من!

زمزمه كن

تو بفریاد برآي

شاید از قافله هاي گل یاس

همصدایي برسد

شاید از مزرعه‌یی

قامت سبزوتماشایي مردي ، عاشق

همنوایي بكند

دل دیوانهء من

گریه کن
شاید آن بیشه که خواب تو در آن برگ مي گیرد و گل مي آرد
به عنایتکده ء رحمت نیسان برسد

شاید آن باغ خیالي نوا
دست دهد
دل دیوانه من!
گله آغاز بکن
شعر سراي
با درختان لب رود هماوازي را
گریبان بگشاي
آهوان عجب گردنه را
آشنا کن بصدا هاي خود
ازیاد مبر
کاسم اعظم عشق است
ماهیان را
دست آموز بساز

کابل ١٣٦٦

# ماهی تلخ

وقتي از عشق سخن مي گويم
آتشم ميگيرد
وقتي از باد برآوردن گيسوي تو بر ميگردم
سنبلستاني
تر
از سرم مي گذرد
ما كه اين ماهي تلخ
كه در بركهء شيرين تو غرقاب شود
شهيري از شكرش ميبايد
هاي تاراجي شهر
اين ماهي
از نمكسار فرود آمده است

۵ جوزا ۱۳۶۶

# در سوگ دسته جمعی دوشیزه گان باغ

شب را
تگرگ را
حین عبور از وطن کودکانه اش
بارمز گونه لابه از درد از شکوه
بسیار تلخ و تشنه و تنها
گریست ماه!
از گریه گاه خنجر و خونابه مي گذشت
سرها فرو به گودلجن بود و دستها
تهدید نامه هاي نشستن ، گریستن!
لبخند را کنایت دندان جویدني
عنوان نموده بود
گویا درخت سرو همیشه بهار نیست!
گویا که سنگلاخ
آرامش بنفش بهار خجسته ایست
با خوابهاي یشم!
گویا تقلب نگه ازماش در پي است

در سوگ دسته جمعي دوشیزه گان باغ
در تلخي مداوم و تيرينه، زمان
خاتون چشمه سار
جفت کبوترش پروپیکان
(حماسه
خون)
پاي برهنه در برمهتاب رقص کرد
تنها قراولان بهش آواز خواندند
تنها قراولان کله خودهای سبز
از هفت خوان ورد
برگ گلي به کاکلش آویزه ساختند
تنها قراولان مزارش گریستند
خون کبوتران
ویرانه را هزار طلسم
آفتاب داد
تا باز مژده، چه قیامت دهد چراغ
در مرگ دسته جمعي دوشیزه گان باغ

سرطان ۱۳٦٦ کابل

# دشت و دیوانه و ماه

دشت :

دیوانه!

هیچ برگي را تو دیده باشي

که بیاباني را به بهاري بکشد؟

دیوانه با خودش :

واه

امشب این ماه از اندازه آغوش کشیدن

چه بزرگست و بلند!

دشت :

هاي !

هیچ آرامش باغي را

برهم زده یي

دیوانه:

نه، نقش طاووسي عشق

عیش مهماني آهو بره گان

در کنار چشمه

خاطره آسوده گي آب و هواي کوتل

روزگاران گره خورده

با چارده ساله گیم

آه :

چقدر بیدردیست

کاشکي

باز میيافتمش

دشت :

عشق چیست دیوانه؟

دیوانه باخودش!

همه گي از همه سوسنگ میاندازند

گویي آرامش آن برکهء سبز

کورشان میسازد

بگذار ماهیان بازي بکنند

تشنه باشند

جفت گیري بکنند

چشمه ساراني هست

که بزایند همیش

ماهیاني هستند

که بنوشند همیش

دشت :

هیچ باري هم دوستم داشته اي دیوانه؟

دیوانه:

بهرفریاد دل مجنونم

دامن صبر چه زیباست
خوشم میآید
و به نام لیلي
سینهء سوخته گان
خلوت آباد خوشیست
کاش آواز رسا داشتمي
چقدر ناله دلم میخواهد
گویي از بالا ها کسي میشنود!
ماه!
جنتیها خواب اند
و شب از غمزه تهیست
شعر بخوان
دیوانه:
«چي فایده»
ماه:
نام دلدارت چیست
دیوانه با خودش :
آخ پایم
دشت را خار کني پیموده
یا مگر
مار هاي این دشت

شبگرداند؟
ماه: از کي عاشق شده يي ديوانه
ديوانه: بيشه هاي آنسوي
چه عجب سايه ساري دارند
رود باران عزيز آنسوي
چه صدا هاي کسالت شکني داشته اند
سنگهايش به چه خاموشي دردانگيزي
مهمان ميبردند
و گل سرخ در آنسوي!
او که از جنس خودم بود
با دل خرم و جان در خون
کودکيهاي عزيز
کودکيهاي خوش رحمت و رؤيايي من
کاشکي آشنا با سفر عشق نميشد پايم
ماه : به کي عاشق شده اي ديوانه
ديوانه با خودش :
روزم امشب بکجا خواهد شد
نه صلايي به نمازست
نه صدايي به هماواز شدن
بهتر آنست که تا صبح رسد
رقص کنم

هرات ٥ ميزان ١٣٦٦

## ازاین شاعرانتشاریافته است:

دیوان عاشقانه، باغ

لالایی برای ملیمه

مقامه، گل سوری

غزل من وغم من

ازجزیره، خون

تنهاولی همیشه

## آثارچاپ ناشده، شاعرشهید:

شمشادهای سرخ خیابانی

تاخانقاه خون وشهادت

ازآتش ، ازابریشم

پاییزخونین

دهکده، طاعون زده «داستان»

درباشگاه شوم شیاطین «سفرنامه منظوم»

درحاشیه های سقوط کابل